

کنج حضور

متن کامل برنامه

۹۷۲

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۱ مرداد ۱۴۰۲

ای وصلِ تو آبِ زندگانی

تدبیرِ خلاصِ ما تو دانی

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]  
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی  
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد  
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در  
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار  
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به  
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و  
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر  
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

## همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۷۲

شبیم اسدپور از شهریار	رویا اکبری از تهران	فاطمه مداح از کانادا
سمانه بهادری از ملایر	فرزانه پورعلیرضا از تهران	لیلی حسینی زاده از تبریز
مریم قربانی از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان	مینا دیباجی از اصفهان
آقای ذره از همدان	میترا رستگار از مشهد	فاطمه رشنو از لرستان
ریحانه رضایی از استرالیا	بهرام زارع پور از کرج	فاطمه زندی از قزوین
مریم زندی از قزوین	ناهید سالاری از اهواز	زهرا شاهین از تهران
شهریز عابدینی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	زهرا عالی از تهران
ریحانه شریفی از تهران	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزامنیا از اصفهان
مهوش فردی پور از تهران	فرشاد کوهی از خوزستان	شقایق گلی زاده از آبادان
مهران لطفی از کرج	گودرز محمودی دلفان از کرج	پویا مهدوی از فرانکفورت
یلدا مهدوی از تهران	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	عارف از اصفهان
مژگان نقی زاده از فرانکفورت	افسانه نیلایی از شیراز	شاپرک همتی از شیراز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فهیمه فدایی از تهران	علیرضا جعفری از تهران
پریسا حسن زاده از تبریز	حسام موسوی از مازندران	

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

**zarepour\_b**

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

<p>موضوع کلی برنامه شماره ۹۷۲:</p> <p>تدبیر خلاص شدن از منذهنی را فقط خداوند می‌داند و ما از شر آمدن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد به مرکز، باید به خدا پناه ببریم.</p> <p>– غزل شماره ۲۷۳۳ از صفحه ۴ تا صفحه ۶</p>
<p>بخش اول از صفحه: ۷ تا صفحه: ۳۶</p> <p>– تفسیر دو بیت اول غزل اصلی و بررسی دایره عدم اولیه، دایره همانیدگی‌ها و دایره عدم با این دو بیت</p> <p>– تفسیر بیت سوم و بیت کلیدی (چهارم) غزل اصلی و تأکید بر اهمیت آن با آوردن یک بیت تکمیلی</p> <p>– بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی به همراه سه بیت مربوط به هر کدام از این اشکال</p> <p>– شروع طرح تکرار روزانه ابیات، متناسب با غزل اصلی</p>
<p>بخش دوم از صفحه: ۳۷ تا صفحه: ۶۲</p> <p>– ادامه طرح تکرار روزانه ابیات</p> <p>– تفسیر مجموعه ابیات از دفتر پنجم، تحت عنوان «مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما»</p> <p>– در بین مجموعه ابیات، تفسیر سوره فلق</p>
<p>بخش سوم از صفحه: ۶۳ تا صفحه: ۹۳</p> <p>– ادامه طرح تکرار روزانه ابیات</p> <p>– تفسیر مجموعه ابیات از دفتر چهارم با تأکید بر پناه بردن به خداوند در برابر سحر جادوگر دنیا</p> <p>– ابیات پایانی طرح تکرار روزانه ابیات</p> <p>– شرح ادامه ابیات (پنجم تا دهم) غزل اصلی</p>
<p>بخش چهارم از صفحه: ۹۴ تا صفحه: ۱۲۱</p> <p>– شرح بقیه ابیات (یازدهم تا بیست و چهارم) غزل اصلی</p> <p>– بررسی مثلث همانش و افسانه منذهنی، مثلث واهمانش و حقیقت وجودی انسان، مثلث ستایش و مثلث تعهد و هماهنگی با مرکز عدم و مرکز همانیده، به همراه دو بیت اول غزل اصلی</p> <p>– بررسی شکل توانایی انتخاب و بیت مربوط به آن</p> <p>– مرور ابیات اول تا چهارم غزل اصلی، به همراه ابیات تکمیل‌کننده معانی این چهار بیت از غزل اصلی.</p>



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

ای وصلِ تو آبِ زندگانی  
تدبیرِ خلاصِ ما تو دانی

از دیده برون مشو، که نوری  
وز سینه جدا مشو، که جانی

آن دم که نهان شوی ز چشمم  
می‌نالد جانِ من نهانی

من خود چه کسم که وصل جویم؟  
از لطف، توأم همی‌کشانی

ای دل، تو مرو سوی خرابات  
هرچند قلندرِ جهانی

کانجا همه پاک باز باشند  
ترسم که تو کم زنی، بمانی

ور زآنکه روی، مرو تو با خویش  
درپوش نشانِ بی‌نشانی

مانند سپرِ میپوش سینه  
گر عاشقِ تیرِ آن کمانی

پرسید یکی که عاشقی چیست؟  
گفتم که می‌پرس ازین معانی



آنکه که چو من شوی ببینی  
آنکه که بخواندت، بخوانی

مردانه درآ، چو شیرمردی  
دل را چو زنان چه می‌طپانی؟

ای از رخ گلرخانِ غیبت  
گشته رخِ سرخ زعفرانی

ای از هوسِ بهارِ حُسن  
در هر نفسِ دمِ خزانی

ای آنکه تو باغ و بوستان را  
از جورِ خزانِ همی‌رهانی

ای داده تو گوشتِ پاره‌ای را  
در گفت و شنود ترجمانی

ای داده زبانِ انبیا را  
با سرِّ قدیمِ هم‌زبانی

ای داده روانِ اولیا را  
در مرگِ حیاتِ جاودانی

ای داده تو عقلِ بدگمان را  
بر بامِ دماغ، پاسبانی





ای آنکه تو هر شبی ز خلقان  
این پنج چراغ می‌ستانی

ای داده تو چشمِ گلرخان را  
مخموری و سحر و دلستانی

ای داده دو قطره خون دل را  
اندیشه و فکر و خرده‌دانی

ای داده تو عشق را به قدرت  
مردی و نری و پهلوانی

این بود نصیحت سنایی  
جان باز، چو طالبِ عیانی

شمس تبریز، نور محضی  
زیرا که چراغِ آسمانی

قَلَنْدَر: صوفی، انسان زنده به حضور  
کم زدن: عجز آوردن، تواضع نشان دادن  
طپاندن: مضطرب کردن، ترساندن  
دماغ: مغز  
پنج چراغ: پنج حس ظاهر  
مخموری: مستی  
خرده‌دانی: نکته‌دانی، ایرادگیری  
عیان: به چشم ظاهر دیدن، یقین در دیدار، آشکار  
محض: خالص



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۷۳۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## ای وصلِ تو آبِ زندگانی تدبیرِ خلاصِ ما تو دانی

از دیده برون مشو، که نوری  
وز سینه جدا مشو، که جانی

آن دم که نهان شوی ز چشمم  
می‌نالد جان من نهانی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

پس مولانا به نمایندگی از طرف هر انسانی رو می‌کند به سوی زندگی، که ما می‌دانیم هر انسانی از جنس زندگی است. و این بینش را بیان می‌کند که وصلِ تو، یکی شدن با تو، پیوستن با تو آب حیات است، آب زندگانی است.

خود «وصلِ تو آبِ زندگانی» معنی‌اش این است که ما وصل نیستیم، ما جدا هستیم و اگر از آن چیزی که ما را در جدایی انداخته که اسمش را گذاشتیم «من‌ذهنی» خلاص بشویم، در این صورت به آب زندگانی می‌رسیم.

و تلویحاً می‌گوید این آبی که الان ما می‌خوریم به‌عنوان من‌ذهنی، از جهان می‌گیریم به‌صورت تأیید، توجه، خوشی‌هایی که از همانیدگی‌ها می‌گیریم، این آب زندگی نیست، بعداً خواهیم دید که این آب سیاه است. آبی نیست که ما آن را بخوریم سالم باشیم.

پس یک آب دیگری که آب روح ماست، آب زندگی ماست، لازم است که از جهان نیاید و از طرف خود زندگی بیاید و به ما سلامتی بدهد، زندگی بدهد. معنی‌اش این است که این زندگی که الان ما می‌کنیم براساس من‌ذهنی، هشیاری جسمی که فقط جسم را می‌شناسیم، فقط از جسم‌ها ما زندگی می‌خواهیم، خوشبختی می‌خواهیم، این بینش، این جور زندگی درست نیست.

بعد هم می‌گوید که عقلی که، تدبیری که، فکری که ما را از آن جایی که گیر افتادیم نجات می‌دهد دست توست، تو می‌دانی. «تدبیرِ خلاصِ ما تو دانی» یعنی ما نمی‌دانیم. حالا «ما» چه کسی هست؟ «ما» اشاره می‌کند به من‌ذهنی که الان یک توضیح مختصری می‌دهم.



توجه کنید من این توضیحات مختصر را در مورد کل موضوع گنج حضور هر دفعه می‌دهم که قابل استفاده باشد برای کسانی که تازه گنج حضور را شروع می‌کنند.



و می‌دانیم ما قبل از ورود به این جهان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] از جنس خداوند یا زندگی هستیم که هشیاری بی‌فرم است و هشیاری جسمی ندارد که فقط جسم‌ها را بشناسد. ما می‌گوییم این‌ها هشیاری بی‌فرم، هشیاری‌ای که مرکزش عدم است، عدم هیچ است. پس قبل از ورود به این جهان ما در وصل بودیم، یعنی با خداوند یکی بودیم و آب زندگانی را از او می‌گرفتیم.

ولی وقتی وارد این جهان شدیم [شکل ۱ (دایره همانندی‌ها)]، شروع کردیم به فکر کردن و پدر و مادرمان و جامعه به ما تلقین کردند که چه چیزهایی برای بقا در این جهان مهم است. چیزهایی شبیه پول، اعضای خانواده و باورها. به ما گفتند این باورها را شما باید داشته باشید. این باورهایی که ما به شما یاد می‌دهیم، سبب بقای شما و عمل به آن‌ها سبب خوشبختی شما، راحتی شما خواهد بود.

پس بنابراین با این باورها یا چیزهای ذهنی ما همانیده شدیم. همانیده شدن یعنی گرچه که ما هشیاری بی‌فرم بودیم، هشیاری نظر بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، این چیزهای ذهنی را مثلاً فرض کن پول را تجسم کردیم [شکل ۱ (دایره همانندی‌ها)] و توصیفش را هم فهمیدیم که پول یک چیزی است که تمام چیزها را با آن می‌شود خرید، پس این چیز مهمی است و به آن حس هویت، حس وجود تزریق کردیم و آن شد مرکز ما. پس ما یک مرکز جدید پیدا کردیم. قبلاً عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، هیچ بود، خدا بود، اگر می‌خواهید بگویید، الآن شد پول و آن شد مرکز ما [شکل ۱ (دایره همانندی‌ها)].

هر چیزی که در مرکز ما قرار بگیرد، ما آن را می‌پرستیم، برحسب آن می‌بینیم و می‌خواهیم آن را زیاد کنیم. این را هم در نظر بگیرید، هر چیزی که در مرکز ما قرار بگیرد، می‌خواهیم زیاد کنیم. اگر عدم قرار بگیرد [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، عدم را هم می‌خواهیم زیاد کنیم که می‌گوییم فضاگشایی مکرر، لحظه‌به‌لحظه.



خلاصه با چیزهای زیادی از جمله باورها همانیده شدید [شکل ۱ (دایره همانیدگیها)]، این کار را می‌گوییم همانیدن یا همانش. و آن هشیاری اولیه از بین رفت و تعداد زیادی همانیدگی پیدا کردیم که فکر ما از روی این مراکز جدید عبور می‌کند و برحسب این‌ها می‌بیند، در نتیجه یک تصویر ذهنی پویا به وجود می‌آید، به نظر می‌آید زنده است، دائماً تغییر می‌کند، کوچک و بزرگ می‌شود، این اسمش من‌ذهنی هست. هر کسی چشمش را به این من‌ذهنی باز می‌کند، تا بفهمد چه به چه است، فکر می‌کند این من‌ذهنی‌اش است، پدر و مادرش او را همانیده کردند به چیزهای مختلف و چیزهای مختلف در مرکزش هست.

همین‌طور که می‌بینید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را قبلاً از عدم یعنی خدا می‌گرفتیم، الآن از این چیزها می‌گیریم [شکل ۱ (دایره همانیدگیها)]. عقل ما می‌شود عقل این چیزها. حس امنیت ما بیشتر می‌شود گرچه مصنوعی است، وقتی این چیزهای مرکزمان زیادتر می‌شود. هدایت‌مان می‌افتد دست این‌ها دوباره. فکری که این‌ها را زیادتر می‌کنند، آن‌ها ما را هدایت می‌کنند، قدرت ما هم می‌شود قدرتی که از این‌ها می‌گیریم و «قدرت» یکی از آب‌های زندگانی است. می‌بینید همین چهارتا هم آب زندگانی است به صورتی، و این‌ها را از چیزها می‌گیریم. الآن مولانا می‌گوید که «وصلِ تو آبِ زندگانی» است.

و حالا این جور زندگی کردن که برحسب چیزها ببینیم، ایجاد درد می‌کند و شما این را خوب بدانید، هر چیزی که به مرکز ما بیاید به ما درد می‌دهد. در نتیجه انسان با دردها هم همانیده می‌شود. مثلاً یکی از خاصیت‌های همین من‌ذهنی این است که این چیزها را بخواهد، چون این طوری نشان می‌دهد که اگر این‌ها زیاد بشود، ما به زندگی بیشتر می‌رسیم، به خوشبختی بهتر می‌رسیم و چیزهای خوب می‌رسیم و این‌ها را از دیگران طلب می‌کند. دیگران نمی‌دهند، آن‌ها هم می‌خواهند دیگر. در نتیجه ما می‌رنجیم و خشمگین می‌شویم. خشم و رنجش، این‌ها درد هستند. این‌ها را ما رها نمی‌کنیم برود. شما می‌بینید از یکی می‌رنجید این می‌ماند، با آن هم همانیده می‌شویم. در نتیجه یکی از اقلامی که در داخل این دایره می‌بینید درد است و آن یک قلم مهمی است.

اما در اثر عبور از این فکرهای همانیده یک عقلی پیدا می‌کنیم که اسمش را گذاشتیم عقل من‌ذهنی یا عقل جزئی یا جزوی که عقل من‌ذهنی است. این تدبیرهایی برای خودش دارد، عقلی دارد و عقل و تدبیرش برای زیاد کردن این چیزهاست و اسم خدا را که می‌شنود، چون همه چیز را برحسب جسم می‌بیند، آن هشیاری عدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] از بین رفته، فکر می‌کند خدا هم یک جسم است [شکل ۱ (دایره همانیدگیها)] و برای رسیدن به خدا که در این بیت می‌گوید «ای وصلِ تو»، فکر می‌کند با فکرهای همانیده می‌تواند به خدا برسد، ولی یک خدای ذهنی تجسم می‌کند. در نتیجه در این ذهن گیر می‌افتد و نمی‌تواند بیاید بیرون.



پس بنابراین با عقل این من‌ذهنی، با تدبیرش نمی‌توانی خلاص بشوی از این زندان. و برای این کار مولانا و دیگر عرفا به ما می‌گویند که باید یک جوری مرکز را دوباره عدم کنی که قبلاً بود [شکل ۲ (دایره عدم)]. دوباره عدم کردن مرکز، اسمش تسلیم است.

«تسلیم» یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، بدون قید و شرط که دوباره مرکز ما را عدم می‌کند. یعنی از جنس همین هشیاری می‌شویم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که قبل از ورود به این جهان بودیم. درست است؟

این عدم [شکل ۲ (دایره عدم)] دوباره خود زندگی است که «تدبیر خلاص ما» را می‌داند و مردم در عقل من‌ذهنی گیر می‌افتند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و فکر می‌کنند بعضی کارها را که من‌ذهنی‌شان تجسم می‌کند، بکنند، دوباره به وصل می‌رسند.

و در واقع منظور ما از آمدن به این جهان این است که اول هشیاری بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، آمدیم همانیده شدیم با چیزها، مرکزمان عوض شد، هشیاری‌مان جسمی شد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، حالا باید دوباره هشیارانه وصل بشویم به زندگی.

در حالتی که وقتی من‌ذهنی داریم و از بیرون تأیید و توجه می‌گیریم و آب سیاه می‌گیریم به قول مولانا، «آب سیاه» اصطلاح ایشان است، آب شور می‌گیریم، یعنی همین خوشی‌های زیاد شدن همانیدگی‌ها را می‌گیریم، این‌ها آب زندگی نیست. آب زندگی تازه شروع می‌شود وقتی که شما مرکز را دوباره عدم می‌کنید [شکل ۲ (دایره عدم)].

یکی از خصوصیت‌های این من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] این است که وضعیت‌ها را نشان می‌دهد. هر لحظه شما وضعیت ذهنی را می‌بینید و اگر در مقابل این وضعیت ذهنی شما مقاومت نکنید و فضا را باز کنید، یعنی بگویید که من اشتباه کرده بودم، این وضعیت‌های ذهنی به من زندگی نمی‌دهند و آب زندگانی نمی‌دهند، این‌ها بی‌اهمیت بشوند، دوباره مرکز عدم می‌شود و این فضا شروع می‌کند خودبه‌خود به باز شدن [شکل ۲ (دایره عدم)]. درست مثل این‌که یک بچه‌ای به موقع زبان باز می‌کند یا شروع می‌کند به راه رفتن.

این خاصیت را ما بالقوه داریم که اگر شما بگویید این وضعیتی که من‌ذهنی من نشان می‌دهد و از آن زندگی می‌خواهد، واقعاً این غلط است، من اهمیت نمی‌دهم به چیزی که ذهنم نشان می‌دهد و بی‌قید و شرط قبل از خوب و بد کردن فضا باز می‌کنم یا تسلیم می‌شوم یا این را می‌پذیرم، می‌پذیرم یعنی اعتراض نمی‌کنم، فضا خودبه‌خود باز می‌شود، شما یک مدتی تمرین کنید، متوجه می‌شوید.



و مولانا می‌گوید که تدبیر خلاص ما از این مرکز عدم و فضای گشوده شده می‌آید که در واقع این کار خود زندگی است، خود خداوند است. پس در این جا ما با من ذهنی عمل می‌کنیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. وقتی فضا باز می‌شود، مرکز عدم می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]، خداوند عمل می‌کند.

خداوند می‌داند بر حسب صنع عمل می‌کند، یعنی کار این لحظه‌اش یا فکر این لحظه‌اش با لحظه قبل یکی نیست. برای همین می‌گوییم که با «قضا و کُن فکان» عمل می‌کند. درست مثل این که شما می‌گویید خداوند فکر می‌کند و عمل می‌کند و آن عقل کل است، اما من عقل جزوی هستم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، یک عقل محدود دارم و عقل من هم تماماً مربوط به زیاد کردن این چیزهاست و حتی زیاد کردن برخی این چیزها برای من ضرر دارد، من این را نمی‌فهمم.

پس می‌بینید که عقل من ذهنی همین حالا را می‌بیند و بینشش هم غلط است. می‌گوید که این زیاد بشود، من زندگی‌ام زیادتر می‌شود. پس توضیح دادم من این را که باید بگذاریم فضا خودش باز بشود [شکل ۲ (دایره عدم)]. آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مهم نیست، فضای گشوده شده مهم است. و این کار را باید این قدر ادامه بدهیم که هیچ چیز در مرکز ما نماند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، این خلاص ماست. ولی خلاص ما، آزادی ما از این من ذهنی که درد می‌دهد [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، با عدم کردن مرکز شروع می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]، ولی شما باید صبر کنید.

توجه کنید فضاگشایی اول سخت است، برای این که در این حالتی که ما من ذهنی داریم و همه‌اش از همانندگی به همانندگی وصل است [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، فکر به فکر دیگر وصل است و این یک حالت اجباری دارد، ما نمی‌توانیم جلویش را بگیریم، شرطی شدیم که از چیزها زندگی بخواهیم، اول برایمان سخت است که ما بتوانیم فضا را باز کنیم، چون همین که فضاگشایی هم می‌گوییم، ما شروع می‌کنیم با من ذهنی فضاگشایی، این کار نمی‌کند. برای همین می‌گوید «تدبیرِ خلاص ما تو دانی»، یعنی ما نمی‌دانیم، حالا که ما نمی‌دانیم بنا به این بیت شما نباید با من ذهنی فضاگشایی کنید یا با من ذهنی به خداوند برسید. توجه می‌کنید؟ این‌ها مهم هستند دیگر.

ولی یک خاصیتی که همین من ذهنی [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] دارد و ما می‌توانیم از آن استفاده کنیم، وضعیت را نشان می‌دهد. وقتی وضعیت را شما می‌بینید، هر وضعیتی مهم نیست، بی‌مرادی است، بد است، ذهنتان می‌گوید از این بدتر نمی‌شود، شما آن را بپذیرید. «بپذیرید» معنی‌اش این نیست که شما آن را می‌خواهید تا آخر عمر داشته باشید، می‌خواهید عوض کنید، ولی عوض شدنش به وسیله خرد زندگی که از این مرکز عدم می‌آید صورت خواهد گرفت [شکل ۲ (دایره عدم)].



پس می‌بینید که می‌گوید همین‌که من مرکزم عدم شد و تدبیر خلاص من را تو می‌دانی حالا دیگر از دیده من برون مشو. یعنی من می‌خواهم فقط به وسیله تو ببینم، دیگر نمی‌خواهم به وسیله اجسام [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] ببینم.

«از دیده برون مشو»، این را به شما می‌گوید دیگر. شما باید مواظب باشید که فضا همیشه گشوده بشود، مرکزتان عدم باشد [شکل ۲ (دایره عدم)]. گفتم با من ذهنی نمی‌توانید. همین‌که یادتان بیاید با من ذهنی نمی‌توانید، تسلیم می‌شوید. می‌گویید من که نمی‌توانم دیگر پس اجازه بدهیم ببینیم که چه می‌شود. پس با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنم، فضا را باز می‌کنم.

«از دیده برون مشو، که نوری»، منظور این است که این هشیاری من ذهنی هشیاری خوبی نیست. نور همین موقع می‌آید، هشیاری خوب، هشیاری نظر و دیدن درست موقعی است که مرکز ما عدم است و فضا باز شده و می‌گویید زندگی یا خداوند در مرکز ماست. این‌جا جسم بود [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، این‌جا خود خداوند است [شکل ۲ (دایره عدم)].

«وز سینه جدا مشو» می‌گوید، حالا که آمدی به سینه من به صورت عدم، نرو دیگر. خب اگر نرود، شما باید مقاومت نکنید. اگر قرار باشد او نرود، یعنی خداوند نرود، شما باید با من ذهنی‌تان کار نکنید [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، تلاش نکنید، تدبیر من ذهنی را به‌کار نبرید. «وز سینه جدا مشو»، یعنی از مرکز من بیرون نرو که جان منی [شکل ۲ (دایره عدم)].

پس معلوم می‌شود وقتی مرکز عدم می‌شود تازه ما می‌فهمیم که جان ما چه هست. جان ما این جان ذهنی نبود که با مرکز جسمی داشتیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، یا هشیاری جسمی داشتیم. جان ما موقعی است که فضا باز می‌شود و مرکز ما عدم می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]. این‌ها را باید حواستان به خودتان باشد و خودتان را بخواهید تبدیل کنید و در درون خودتان تجربه کنید، نه این‌که از کتاب بخوانید و در ذهنتان تجسم کنید.

تجسم ذهنی و مرور ذهنی این‌جور حرف‌ها فایده ندارد. این عشق نیست. اگر شما این‌ها را حفظ کنید بگویید که بله آدم مرکزش را عدم کند، به خداوند وصل می‌شود و نکنید، این فایده ندارد. درست است؟

پس بیت سوم به ما می‌گوید:

آن دم که نهان شوی ز چشمم

می‌نالدم جان من نهانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)



اگر شما یک مدتی مرکزتان را عدم کنید، فضا را باز کنید، همین‌که مرکزتان جسم بشود، می‌فهمید که سمن‌زار رضا آشفته شد، رضا از بین رفت. مرکز جسم شد. توجه می‌کنید؟ آن حال، حال من ذهنی نیست. ما می‌خوانیم که

## عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی بر امیدِ حالِ بر من می‌تنی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

این‌ها را خواندیم دیگر. آدم‌ها در من‌ذهنی دنبال حال من‌ذهنی خودشان هستند. می‌گویند آقا یک چیزی بگو بخندیم، یا اتفاقات جوری بیاید که همانندگی‌های من زیاد بشود من خوشحال بشوم، اوضاع بهتر بشود، دنبال حال من‌ذهنی هستیم. اما «حالتان چطور است؟» نمی‌پرسیم که حال شما به‌عنوان خدا چطور است، خدا همیشه حالش خوب است. ما می‌پرسیم که حال من‌ذهنی‌تان چطور است. ما می‌توانیم بعد از این بگوییم آقا، خانم، حال من‌ذهنی‌تان چطور است؟ او هم می‌گوید حالم خوب نیست، برای این‌که مثلاً با همسر حرفم شده یا امروز مثلاً فلان چیز را از دست دادم، یا خوب است برای این‌که امروز سود کردیم.

«آن دم که نهان شوی ز چشمم»، وقتی فضا گشوده شد و تو آمدی مرکز من، همین‌که رفتی من می‌فهمم، چون من دیگر حال ذهنی ندارم، حالم حال تو بود، زنده بودم، حس ریشه‌داری می‌کردم، حس جان می‌کردم، زنده بودم.

«می‌نالد جان من نهانی»، یعنی آن جان اصلی من، پس وقتی جان ما می‌بینیم آن جان نیست دیگر، می‌نالد، چون ما از جنس آلت هستیم، ما از جنس زندگی هستیم، همین‌که نازندگی می‌شویم، از جنس من‌ذهنی می‌شویم، جان اصلی ما می‌نالد. یک بار جان اصلی‌مان را تجربه کنیم، دیگر وقتی جان ذهنی می‌شویم، آن جان می‌نالد و نالیدنش را ما می‌فهمیم که من می‌خواهم دوباره آن جان اصلی بشوم [شکل • دایره عدم اولیه].

پس بیت بعدی این است که مهم است، می‌گوید که

## من خود چه کسم که وصل جویم؟ از لطف تو آم همی‌کشانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)





ما الآن می‌فهمیم ما به‌عنوان من‌ذهنی کسی نیستیم. دارد به ما می‌گوید که تو به عقل من‌ذهنی‌ات متکی نباش. شما این را می‌گویید خدایا من به‌عنوان من‌ذهنی چه هستم؟ چه کسی هستم که وصل تو را بجویم؟ چون قبلاً فهمیده‌ایم که تدبیر خلاص شدن ما را از من‌ذهنی، او می‌داند. شما می‌گویید «من خود چه کسم که وصل جویم؟»

## اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

اول تو بودم، بعد از رهایی از من‌ذهنی هم تو هستم، این وسط که من‌ذهنی دارم، آخر این چه هست؟ هیچ‌چیز، شما به خودتان می‌گویید، «در میان». من زود می‌خواهم تو مرا رها کنی، دخالت هم نمی‌کنم. این نشان می‌دهد که شما هر موقع با من‌ذهنی‌تان دخالت می‌کنید بفهمید که دارید خرابکاری می‌کنید، با من‌ذهنی دارید وصل می‌جوید.

توجه کنید شما به جمع نباید نگاه کنید، تقلید نباید بکنید. برای این‌که اکثریت مردم جهان به این‌ها عمل نمی‌کنند. با من‌ذهنی‌شان وصل می‌جویند. تمام اعمالی که با من‌ذهنی انجام می‌دهیم، فکری‌هایی که می‌کنیم، کتاب‌هایی که می‌نویسیم، همه به ضرر ماست، داریم با من‌ذهنی‌مان وصل می‌جوئیم، داریم می‌گوییم من به‌عنوان من‌ذهنی خدایا کسی هستم، اصلاً به تو احتیاجی ندارم، لازم نیست تسلیم بشوم تو بیایی مرکز، من خودم به تو وصل می‌شوم. هیچ موقع هم موفق نمی‌شویم.

برای همین می‌گوید «از لطف»، تو که لحظه‌به‌لحظه به من لطف داری، شما هم می‌دانید که «رحمت اندر رحمت آمد تا به سر». لحظه‌به‌لحظه رحمت است زندگی، فضاگشایی کن رحمت است، هیچ یک لحظه نیست که لطف خداوند نصیب ما نباشد، اگر نمی‌شود، شما با من‌ذهنی‌تان عمل می‌کنید.

از لطف که تو لحظه‌به‌لحظه داری، «توأم» یعنی تو مرا «همی‌کشانی». پس من نمی‌توانم خودم با من‌ذهنی‌ام خودم را به تو برسانم. من در این لحظه صفر می‌شوم، تو من را می‌کشی می‌بری. درست است؟

این بیت را الآن خواندم:

## اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)



توضیح هم دادم دیگر. قبل از این که بیایم به این جهان تو بودی. بعد از این که از این من ذهنی رها بشوم تو هستی. این وسط به عنوان من ذهنی هیچ هیچی هستم که بیانش ارزشی ندارد. یعنی حتی نمی‌خواهم درباره‌اش فکر کنم، بیان کنم این چه هست. همیشه این را باید صفر کنم، بی‌اعتبار کنم، به حرف تو گوش بدهم، تو به عنوان عدم در مرکز من هستی.

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

می‌دانید این آیه قرآن است.

توجه کنید همین من ذهنی و محیط ذهن را که خدمت شما توضیح دادم، شما می‌دانید که این محیط، محیط خطرناکی است و نباید در آنجا زندگی کرد. من هر هفته مشخصات من ذهنی را خدمت شما ارائه می‌کنم که شما بشناسید و خودتان را متقاعد کنید که من ذهنی به شما ضرر می‌زند. باید بشناسید و می‌دانید هم که تدبیر خلاص شما از دست من ذهنی به دست شما نیست، به دست زندگی است، پس باید تسلیم بشوید.

امروز هم یک طرحی خدمتتان ارائه می‌دهیم این‌جا با ابیات، که براساس این طرح‌ها شما باید طرح خودتان را بسازید. یعنی ابیاتی را انتخاب کنید که روی شما اثر زیاد دارد و آن‌ها را پشت سرهم بخوانید، وقتی به خودتان نگاه می‌کنید یک چراغ‌هایی روشن بشود که این چراغ‌ها نگذارند شما از راه درست منحرف بشوید. یعنی پایتان نلغزد بیفتید دوباره به ذهن و من ذهنی درست کنید.

و می‌دانید که هر موقع من ذهنی درست می‌کنید با هشیاری جسمی می‌بینید جانتان می‌نالد، جان اصلی‌تان. گرچه که من ذهنی‌تان می‌گوید زندگی این است، ولی ما داریم زندگی پلاستیکی می‌کنیم. این زندگی مصنوعی است که آدم یک بافت ذهنی مصنوعی بسازد از چیزهای مصنوعی ذهنی مثل پول، مثل بقیه همانیدگی‌ها، یا یک کسی را در مرکزش بگذارد، از آن‌ها شادی بگیرد، زندگی بگیرد، خوشبختی بگیرد. این زندگی مصنوعی است، ذهنی است، عینی نیست.

یک ذهن داریم که الآن من مثلاً گل را تجسم می‌کنم، آن ذهن است. یکی هم این گل است که می‌بینید، این عین است، یا گل در باغچه. توجه می‌کنید؟



این لحظه عین است، گذشته و آینده، ذهن، زمان ذهنی یا مجازی، ذهنی است. ذهنی و عینی را شما فرقی را بدانید. «عینی» زنده شدن به خداست، «ذهنی» رفتن در ذهن برحسب ذهن و همانندگی‌ها زندگی کردن است. درست است؟

پس من دوباره در این جا هم طرح را خدمتان ارائه می‌کنم هم مشخصات من ذهنی را. ولی شما می‌دانید در این طرح‌ها اولین چیزی که شما از خودتان سؤال می‌کنید و این سؤال به جاست، «من از جنس چه هستم؟»، ولی جواب نمی‌دهید! شما می‌دانید از جنس آلت هستید، از جنس زندگی هستید.

و می‌دانید که زندگی مثل من ذهنی کارهای کهنه نمی‌کند. وقتی می‌گوید «تدبیر»، تدبیر یعنی تدبیر زندگی صنع است، آفریدگاری است این لحظه با لحظه قبل فرق دارد، ولی ما کهنه‌کار هستیم در من ذهنی.

پس خداوند همیشه در کار جدیدی است و این را می‌دانید. و شما می‌دانید که از هر جهتی به شما بلا می‌دهد. این‌ها را خواندیم، الآن هم می‌خوانم. فقط خلاصه می‌کنم که شما بدانید در این طرح‌ها، این‌ها همیشه باید یادتان باشد که اگر در جهت‌های فکری بروم، من دچار درد خواهم شد، و رفته‌ام دیده‌ام.

وقتی پول آمد در مرکز من در آن جهت رفتن درد ایجاد کردم، و به سختی می‌افتم. و این سختی‌ها آخر سر یک جهنمی برای من درست می‌کند که امروز هم شعرهایش را می‌خوانیم.

و هر سختی به من این یادآوری را می‌کند، هر سختی زندگی، که من نیاز به کمک خداوند دارم، زندگی دارم، و الآن دارم با من ذهنی‌ام دارم کار می‌کنم. و شما شعرهای «بی‌مرادی» را دیده‌اید، هر بی‌مرادی‌ای که شما را خشمگین می‌کند به شما یادآوری می‌کند که راه غلطی داری می‌روی، با من ذهنی داری می‌روی، برای همین بی‌مراد می‌شوی. که خُب شعرهایش را امروز هم یادآوری می‌کنم سریع:

**بی‌مرادی شد قلاووز بهشت**  
**حُفَةُ الْجَنَّةِ سَنُو اِیْ خُوشِ سِرِشْت**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)**

عاشقان وقتی بی‌مراد می‌شوند فوراً فضا را باز می‌کنند می‌دانند اشتباه کرده‌اند، من‌های ذهنی عصبانی می‌شوند، خشمگین می‌شوند. یعنی من ذهنی بزرگ‌تری تولید می‌کنند. درست است؟

و همین‌طور، پس شما در هر بی‌مُرادِ پیغام را می‌گیرید، و همین‌طور در این طرح هست که هیاهو را بخوابانید. هیاهو و سروصدا راه نیندازید با من‌ذهنی. هر موقع دیدید سروصدایتان بلند شد بدانید من‌ذهنی است، زندگی هیاهو ندارد، از درون روی شما کار می‌کند.

و همین‌طور «تعظیم» را به شما یادآوری می‌کند که هر لحظه باید صفر بشوید. «استکمالِ تعظیم» را، که لحظه‌به‌لحظه شما تعظیم را کامل می‌کنید.

استکمالِ تعظیم یعنی این‌که مثلاً الآن سی درصد در کار خداوند دخالت می‌کنم هفتاد درصد او است، یواش‌یواش این را کاهش می‌دهم به بیست و نه درصد، بیست و هشت درصد. این استکمالِ تعظیم است. یعنی من‌ذهنی‌تان را کوچک می‌کنید. و آخسر نمی‌گویید که من مست بودم، مست غرور بودم، خودتان را به نمی‌دانم و نمی‌فهمم و تقصیر من نیست و، نمی‌زنید. می‌گویید نه، مسئولیت من است باید زندگی‌ام را تغییر بدهم.

اولین چیزی که من‌ذهنی درست می‌کند در اثر همان‌ش، «پندار کمال» است. پندار کمال وصل به ناموس است و درد. سه‌تا مثلث است می‌دانید.

و این پندار کمال و ناموس و درد شما را در محدودیت عجیبی قرار می‌دهد. خیلی جای خطرناکی است. اگر قرار باشد که هر تغییری، هر اعتراف به گناه یا اعتراف به اشتباه، به ناموس شما بر بخورد و شما خشمگین بشوید، شما نمی‌توانید خودتان را درست کنید. پس بشناسید که این چیزی که ما درست کردیم چیست.



شکل ۱۷ (مثلث قضاگشایی)

شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)

عَلَّتِي بَتَّرَ زِ پندارِ کمال  
نیست اندر جان تو ای دُودَلال  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه



این جزو همین طرح است. شما بالاخره در روز عصبانی می شوید، نه؟ خشمگین می شوید، می رنجید. اگر می شوید! اگر نمی شوید که با شما نیستیم ما. اگر می شوید بدانید که «پندار کمال» دارید و این مثلث [شکل ۱۶] (مثلث پندار کمال) دارد کار می کند، قاعده اش پندار کمال، یکی دیگر ناموس است، یکی دیگر درد است.

## در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

یعنی در زیر این ظاهر آرام تو که معمولاً می گویند که من هیچ چیزم نیست، درد هست. گفتیم دردها در ما ذخیره می شود، ما با آن همانیده می شویم. گرچه که این فکریایی که از ذهنت می گذرد شما را چون پندار کمال دارید خوب نشان می دهد. هیچ کسی در پندار کمالش نمی گوید که من معیوبم من درد دارم، ظاهر آرام. ولی به محض این که به یکی از همانیدگی ها یک تلنگری می خورد این شخص شروع می کند به درد درست کردن [شکل ۱۶] (مثلث پندار کمال). همین طور این دوتا وصل اند به حیثیت بدلی. می بینید که ما نمی توانیم کوچک بشویم.

شرط این که زندگی روی ما کار کند، باید بگوییم ما یک اشکال داریم، ولی وقتی کسی به ما می گوید اشکال داریم یا خودمان تجسم می کنیم ممکن است ما اشکال داشته باشیم به ما برمی خورد. اگر چیزها به شما برمی خورد، باید بدانید که

## کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

خداوند این آبروی مصنوعی من ذهنی را صد من آهن کرده، یعنی خیلی چیز سنگینی به پای شما بسته شده. خیلی سخت است این که شما این بیتها را خواندید گفتید که ها! تدبیر خلاص ما را راست می گوید خداوند می داند از این به بعد من یک جور دیگر عمل می کنم، شما متوجه ناموستان هستید که نمی گذارد؟ نیستید؟! ببینید در روز چند بار خشمگین می شوید؟ چند بار چیزها به شما برمی خورد؟ یعنی مردم حرفهایی می زنند، حرکاتی می کنند که به شما برمی خورد. اگر برمی خورد یعنی شما حیثیت بدلی دارید، به خداوند چیزی بر نمی خورد، همیشه فضا

باز می‌کند. شما هم از جنس او هستید. ما از جنس آلت هستیم. گفتیم طرح خودتان را از این‌جا شروع کنید، از آلت.

## آلت گفت: حق و جان‌ها بلی گفتند برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۰)

یعنی خداوند به ما گفت تو از جنس من هستی؟ ما گفتیم بله. آلت گفت حق و جان اصلی ما، به‌عنوان زندگی، گفتیم بله ما از جنس شما هستیم، روز آلت. حالا آمدیم افتادیم در ذهن برای صدقش، برای راست آمدنش؛ راست می‌گوید از جنس زندگی هستی؟ پس فضاگشایی کن.

شما فکر می‌کنید به خداوند چیزی برمی‌خورد؟! شما این خودکار را تکان می‌دهید فضا باز نمی‌شود اطرافش؟ دستتان را تکان می‌دهید، راه می‌روید فضا باز نمی‌شود شما را در خودش جا بدهد؟ اگر این فضا باز نمی‌شد گفتیم ما زندگی نمی‌توانستیم بکنیم.

ولی کسانی که من‌ذهنی دارند بسته شدند به بندی که همان ناموس است و ناپدید است دیده نمی‌شود، شما مواظب خودتان باشید. [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] «پندار کمال» «ناموس» «درد»، توضیح دادم.

[شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)] و همین‌طور اگر شما در پندار کمال می‌گویید «من می‌دانم» به این شعر توجه کنید:

## چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آن‌که به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.»

یعنی دوباره یک مثلثی در نظر بگیرید که مرکزتان عدم شد، شما دارید فضاگشایی می‌کنید [شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)]. یک ضلعش «نمی‌دانم» است، در آن صورت «قضا و کُنْ فَكَانَ» روی شما کار می‌کند.

این یعنی چه؟ می‌گوید مانند فرشته‌ها بگو من علمی ندارم غیر از علمی که در این لحظه تو به من می‌دهی. شما به‌عنوان انسان، می‌گویید خدایا این علمی که من در ذهنم دارم علم نیست، از گذشته چیزی نمی‌آورم، از ذهنم چیزی نمی‌آورم، فضاگشایی می‌کنم، همین لحظه علمی که تو به من می‌گویی این علم است.



«مانند فرشتگان بگو:» این‌جا نوشته شده: «(ما را دانشی نیست) تا «جز آن‌که به ما آموختی» دست تو را بگیرد.» دست ما را همیشه همین بیت می‌گیرد، که خدایا من دانشی ندارم، پس این من‌ذهنی‌ام دانش نیست، تو الآن در این لحظه من فضاگشایی می‌کنم دانش را از تو می‌گیرم، پس به‌عنوان من‌ذهنی نمی‌دانم، پس در این صورت قضا و کُنْ فَعَان، یعنی ذهن خدا، عقل خدا، عقل کل تصمیم می‌گیرد، و او می‌گوید «بشو و می‌شود» و شما تبدیل می‌شوید. این هم آیه‌اش است:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

«گفتند: منزهی تو» یعنی ما به خداوند می‌گوییم ما آلوده هستیم به من‌ذهنی تو پاک هستی «ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

شما به زندگی می‌گویید دانا تو هستی، ما در این من‌ذهنی نادان بودیم، الآن در این لحظه تو به من دانش بده، و او هم می‌دهد. به شرط این‌که فضاگشایی کنید، نه مرکز را جسم نگه دارید و عقل ذهنی‌تان را به‌کار ببرید بگویید که به من دانش بده! آن‌طوری نیست، این اشتباه ما است دیگر!

## لیک مقصود ازل، تسلیم توست ای مسلمان بآیدت تسلیم جست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۷)

ابیاتی را پشت‌سر هم می‌خوانم که جزو همین طرح امروز ماست و دوباره به غزل برمی‌گردیم. پس مقصود خداوند این است که شما در این لحظه به چیزی که ذهن نشان می‌دهد، یعنی اتفاق این لحظه، «بله» بگویید. برای این‌که اتفاق را آن عقل به وجود می‌آورد، عقل کل. منظور «آزل»، یعنی خداوند در این لحظه، این است که تو «تسلیم» بشوی.

«تسلیم» پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که مرکز شما را عدم می‌کند یا شما را از جنس هشیاری اولیه می‌کند که قبل از ورود به این جهان از آن جنس بودید، یعنی از جنس زندگی، خداوند. «ای مسلمان»، مسلمان انسان تسلیم‌شده است، باید تسلیم را جست‌وجو کنی، یعنی هر لحظه تسلیم بشوی. ولی ما تا زمانی که مقاومت می‌کنیم به اتفاق این لحظه، یعنی تسلیم نیستیم.

## دلبر روزِ الست چیزِ دگر گفت پست هیچ کسی هست کو، آرد آن را به یاد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۸۴)

این بیت مربوط به همان «آلست» است. «دلبر» یعنی خداوند در روز الست چیزی به گوش ما گفته، گفته تو از جنس من هستی؟ ما گفتیم بله. بین شما مردم دنیا کسی هست این را به یاد بیاورد؟

«دلبر روزِ الست چیزِ دگر گفت پست»، پست یعنی یواشکی، آرام، نه این طوری که ما داد می‌زنیم، «هیچ کسی هست کو»، بین شما بینندگان کسی هست که او آن چیزی را که یواشکی گفته بیاورد الآن به یاد؟ اگر بیاورد باید فضا را باز کند از جنس او بشود.

و شما می‌دانید همین روز آلست ما همانیده شدیم با زندگی. یعنی زندگی یا خداوند به ما گفته تو از جنس من هستی؟ ما گفتیم بله. پس ما از جنس زندگی هستیم آمدیم از جنس من‌ذهنی شدیم. چه جوری من‌ذهنی درست کردیم؟ با کشت‌های ثانویه. همانیدن مثل کشت ثانویه، آن همانیدگی اول که ما با می‌گوید زندگی یکی شدیم، آن کشت اول است. بقیه که وقتی وارد ذهن شدیم، داریم همانیده می‌شویم همانیده می‌شویم، کشت دوم است. ولی شما می‌بینید کشت‌های دوم همه می‌پوسند و خراب می‌شوند. هرچه را که به صورت همانیدگی مرکزت می‌گذاری درد ایجاد می‌کند. آن بیت را خواندیم، الآن هم می‌خوانیم:

## از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کشد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

هر جهتی می‌روی به تو درد می‌دهد، تا برگردی دوباره به مرکز عدم، نروی به سوها.

## گر بروید، ور بریزد صد گیاه عاقبت برروید آن کشته‌ی اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

## کشت نو کارید بر کشت نخست این دوم فانی است و آن اول درست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

## کشت اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

همین را می‌گوید. یعنی شما هی همانیدگی می‌کارید، با یک آدم همانیده می‌شوید، با پول همانیده می‌شوید، با جسمتان همانیده می‌شوید، با باورهای مختلف، با درد همانیده می‌شوید، این‌ها رشد می‌کنند می‌ریزند، رشد می‌کنند می‌ریزند، به شما چه می‌گویند؟ یادتان است مثلاً به‌عنوان بچه کوچک پسر با توپش، دختر خانم‌ها با عروسکشان، این‌ها همانیده بودند، این‌ها گم شدند ناراحت شدند، بالاخره این‌ها ریختند. اول که می‌خرند خوشگل است، به‌به، پس از یک مدتی پاره می‌شود، گم می‌شود، شروع می‌کنند به گریه کردن.

پس رشد می‌کنند، می‌پوسند، رشد می‌کنند می‌پوسند، همه این‌طور هستند. این رشد می‌کند می‌پوسد تا شما بفهمید که آن کشت اولیه باید بروید. یعنی بالاخره ما باید از جنس او بشویم، جنس او شدن هم یعنی بی‌نهایت شدن و از جنس این لحظه شدن، یعنی جاودانه شدن.

توجه می‌کنید؟ ما الآن به‌عنوان من‌ذهنی در گذشته و آینده هستیم، این زمان مجازی است و از جنس من‌ذهنی که جسم مجازی است، برای این‌که از جنس فکر است، این دوتا را باید بیندازیم دور، می‌دانیم که این هی دارد عوض می‌شود می‌پوسد، ما هم به‌عنوان من‌ذهنی می‌پوسیم، چون این‌ها که می‌پوسند ما دچار درد می‌شویم.

دارد می‌گوید این‌ها برویند بیوسند مهم نیست، عاقبت آن کشته خداوند که می‌گوید تو از جنس من هستی باید به بی‌نهایت و ابدیت من زنده بشوی، این یک درخت است. ولی ما کشت جدید کاشتیم بر روی همان کشت اول و این کشت‌های همانیدگی، دوم، فانی هستند، آن اول درست است. خب اگر این‌ها را می‌فهمیم باید عمل هم بکنیم. الآن می‌گوید کشت اول کامل است، بگزیده خداوند است، اما تخم ثانی که این همانیدگی‌هاست، این‌ها می‌پوسند، فاسد هستند و شما تجربه کرده‌اید. هیچ همانیدگی به شما زندگی نداده.

پس از جنس آلت هستید، «زندگی» شما را کاشته که رشد کنید به سوی بی‌نهایت و ابدیت بروید، ولی شما محدود مانده‌اید. در محدودیت از چیزهای محدود بیرونی با ذهنتان تجسم می‌کنید زندگی می‌خواهید. این کار درست نیست، این را متوجه بشوید. همین طرح است، داریم جلو می‌رویم دیگر. آلت را گفتیم، کشت اولیه را گفتیم.



## ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

## عاشق صنّع توأم در شکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

## عاشق صنّع خدا با فر بود عاشق مصنوع او کافر بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

مَنْظَر: جای نگریستن و نظر انداختن  
شکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.  
گبر: کافر  
صنّع: آفرینش  
قَر: شکوه ایزدی  
مصنوع: آفریده، مخلوق

و شما می‌دانید که فضا باز بکنید، مرکز را عدم کنید، زندگی، خداوند، با صنّع کار می‌کند، ولی ما با فکرهای کهنه کار می‌کنیم، ما در ذهن نمی‌آفرینیم.

پس بیت‌های اولِ غزل به ما گفته که من با تدبیر خودم نمی‌توانم، تدبیر تو. تدبیر او با صنّع است.

حالا! شما ببینید واقعاً هر لحظه، هر لحظه و این لحظه، برای بقیه زندگی‌تان، خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید، آیا صنّع کار می‌کند؟ یا شما فکرهای کهنه را تکرار می‌کنید؟ اگر فکرهای کهنه را تکرار می‌کنید به جایی نخواهید رسید. حتی زندگی معمولی‌تان را هم، مادی‌تان را هم نمی‌توانید درست کنید، وقتتان تلف می‌شود.

شما نیاید طبق آن سه بیت هی همانیده بشوید، از همانیدگی دربیایید، یک مقدار درد بماند. همانیده بشوید، دوباره دربیایید با درد، دردهایش بماند، دردهایش ذخیره بشود، آخرسر شما بپوسید، نکنید این کار را، غلط است.

پس چه را داریم توضیح می‌دهیم؟ که کار من‌ذهنی غلط اندر غلط است که ما همه‌مان مشغولیم به کارهای من‌ذهنی، کارهای زندگی که صنّع است، براساس آفریدگاری است، درست است. هر لحظه یک کار جدید می‌کند.



پس شما می‌گویید که من به هیچ‌چیز که ذهنم نشان می‌دهد نگاه نمی‌کنم، و اگر نگاه کنم بهانه‌ای است برای دیدن زندگی. یعنی مرکز را عدم می‌کنم. و من عاشق صنوع او هستم، «عاشق صنوع توأم». این‌که وضعیت، گفتم ذهن وضعیت را نشان می‌دهد، وضعیت خوب است یا بد است مهم نیست برای من، توجه می‌کنید؟ الآن شما بی‌مراد می‌شوید، بامراد می‌شوید، برای شما نباید مهم باشد، بلکه فضا را باز می‌کنید.

«عاشق صنوع توأم» در مواقع خوب و مواقع بد که ذهن نشان می‌دهد، من «عاشق مصنوع»، آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، نیستم و این کافری است اگر بکنم.

و من می‌دانم عاشق صنوع خدا، آفریدگاری خدا در این لحظه، دارای فرّ ایزدی است، کارش درست می‌شود، خرد زندگی به فکر و عملش می‌ریزد. ولی عاشق مصنوع او، کسی که به آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد عاشق می‌شود و مرکزش را جسم می‌کند، این آدم کافر است. کافر است یعنی چه؟ یعنی همیشه خدا را می‌پوشاند، تدبیر من ذهنی‌اش را به‌کار می‌برد.

این‌ها را هر روز باید ما بخوانیم تا یادآوری کنیم به خودمان که من الآن با صنوع کار می‌کنم یا با خرابکاری ذهن؟ «صنوع» ما را جلو می‌برد، چشمان نباید بلغزد.

این سه بیت، بیت‌های «چشمش نلغزید» را، «مازاغ البصر» را یادمان می‌آورد، این سه بیت:

**ننگرم کس را و گر هم بنگرم**

**او بهانه باشد و، تو منظرم**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

**عاشق صنوع توأم در شکر و صبر**

**عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

**عاشق صنوع خدا با فر بود**

**عاشق مصنوع او کافر بود**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

منظر: جای نگریستن و نظر انداختن  
شکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.  
گبر: کافر  
صنوع: آفرینش



قَر: شکوه ایزدی  
مصنوع: آفریده، مخلوق

یعنی شما مرکز را عدم می‌کنید می‌روید جلو، هیچ موقع جسم نمی‌کنید. اگر جسم کنید، دوباره دچار خرابکاری می‌شوید، چشمتان می‌لغزد، می‌روید در جهات.

هر موقع با من ذهنی‌مان فکر می‌کنیم، کار می‌کنیم، زندگی خودمان و دیگران را خراب می‌کنیم. هر موقع با صنع کار می‌کنیم هم زندگی خودمان را داریم درست می‌کنیم هم به دیگران کمک می‌کنیم. این طوری بگوییم.

## هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد شیرین‌تر و نادرتر زآن شیوه پیشینش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

زندگی، این لحظه و لحظه به لحظه یک صنع، یک شیوه جدید به کار می‌برد. قضا و کُن فکان فکرها و عملها را تکرار نمی‌کند، ولی ما مرتب کهنگی را تکرار می‌کنیم! که این شیوه نو شیرین‌تر و نادرتر از شیوه‌های پیشین است و هر روز ما فضا را بازتر می‌کنیم، حالمان بهتر می‌شود، انعکاسش در بیرون، وضعیت مادی ما هم، دارد بهتر می‌شود. و:

## از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشَد به بی‌جهاتت (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

شما جهت‌های ذهنی می‌روید، همان چیزهای همانیده، «از هر جهتی» یعنی من رفتم در جهت همانیدگی‌ها همه را امتحان کردم، دیدم همه به درد ختم شد. پیغام زندگی چیست که گفتیم هر لحظه ما پیغام زندگی را می‌گیریم؟ من باید برسم به مرکز عدم و فضای گشوده‌شده، ساده. نگوئید که من شانس ندارم، شکایت نکنید، نگوئید که دیگران چطور در جهت‌های مادی رفتند خوشبخت شدند. نیستند! مردم تظاهر می‌کنند.

شما خیلی از آدم‌ها را می‌بینید که بسیار پولدار، بسیار هم برحسب من ذهنی کارهای خوب کرده‌اند، کارهای خیر کرده‌اند، پولشان را در راه نیکی خرج کرده‌اند، همه هم دست می‌زنند می‌گویند آفرین، ولی خودشان در مرز خودکشی هستند. آقا بهتر از این که نمی‌شود! برای این که به مقصود زندگی عمل نکرده‌اند، با من ذهنی پول جمع کرده‌اند با من ذهنی هم برحسب فکر من ذهنی و تأیید من‌های ذهنی دیگر پولشان را در راه‌های نیکی که من‌های





ذهنی گفته‌اند خرج کرده‌اند. مثلاً رفتند مدرسه ساخته‌اند، راه ساخته‌اند، چه می‌دانم به گرسنگان آفریقا کمک کرده‌اند. خب این‌ها درست، ولی این‌ها را با من ذهنی کرده‌اند. اول باید به اصل عمل می‌کردند، اول باید از جنس زندگی می‌شدند.

پس بنابراین ما به درد می‌رسیم. به هر دردی که می‌رسید بدانید که زندگی دارد این را برای شما به وجود می‌آورد، یک پیغام دارد: به من رو کن، به ذهن رو نکن، من را بگذار مرکزت، ذهنت را نیاور به مرکزت، وضعیت این لحظه مهم نیست، من مهم هستم، من به صورت فضاگشایی و مرکز عدم می‌آیم به مرکزت. و این دو بیت:

**مر لثیمان را بزَن، تا سر نهند**

**مر کریمان را بده تا بر دهند**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۴)

**لاجرَم حق هر دو مسجد آفرید**

**دوزخ آن‌ها را و، این‌ها را مزید**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۵)

لثیم: ناکس، فرومایه  
بَر: میوه  
لاجرَم: به ناچار

لثیمان یعنی من‌های ذهنی، آدم‌های پست، این‌ها از دست خداوند کتک می‌خورند تا تسلیم بشوند. اما آن‌هایی که فضا را باز می‌کنند و کریم هستند، توجه کنید اولین شرط کریم بودن، بخشنده بودن، فضاگشایی است. شما براساس زندگی باید کریم باشید نه براساس من‌ذهنی که ذاتاً خسیس است. مطمئن باشید که آدم من‌ذهنی داشته باشد، یک کار خیر هم که می‌کند، در آن زیر می‌خواهد دیده بشود، «من» هست، کار نمی‌کند. برای همین می‌گوید «کریمان»، «لثیمان».

شما ارزیابی کنید خودتان را از جنس لثیمان هستید یا کریمان؟ اگر فضاگشا هستید، جزو کریمان هستید. می‌گوید به این‌ها بده تا میوه بدهند. پس به ناچار خداوند دو جور مسجد آفریده، یکی ذهن که آدم باید آن‌جا همیشه درد بکشد، یکی فضای گشوده‌شده که آن‌جا آدم نشو و نما می‌کند.

«دوزخ آن‌ها را و، این‌ها را مزید»، یعنی آن‌هایی که فضا را باز می‌کنند، در مزید هستند، در نعمت زیاد، فضای گشوده‌شده، زندگی بهتر، ولی دوزخ من‌ذهنی، افسانه من‌ذهنی برای کسانی که همانیده هستند. همه این دردها یک پیغام دارند: «سر بنه، تسلیم شو»، «ای مسلمان بایدت تسلیم جُست».



## ساخت موسی قدس در، بابِ صغیر تا فرودآرند سر قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

## زآنکه جباران بُدند و سرفراز دوزخ آن بابِ صغیر است و نیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

قوم زحیر: مردم بیمار و آزاردهنده  
جبار: ستمگر، ظالم

و برای همین است که می‌گوید موسی آن درِ کوچک را ساخته در معبدش. درِ کوچک یعنی چه؟ یعنی تسلیم شدن سخت است. آیا سخت نیست برای شما مسئولیت زندگی خودتان را به عهده بگیرید بگویید که دردهایی که ایجاد شده در زندگی من، من خودم کردم؟ نه پدر و مادرم، نه جامعه. این خرابی وضعیت من، به من مربوط می‌شود مسئولش خودم هستم، این سخت نیست؟ البته که سخت است.

این‌که بگوییم من نمی‌دانم با من ذهنی‌ام، درحالی‌که پندار کمال دارم همه می‌گویند تو می‌دانی، خودم هم پنجاه سالم است، شصت سالم است، تا حالا فکر کردم می‌دانم، علامه دهر هستم، این‌که بگویم نمی‌دانم و خرد زندگی را به جای عقل من ذهنی بگیرم این سخت نیست؟ چرا، خم شدن سخت است. برای من ذهنی سخت است، برای همین دوباره پندار کمال را خواندم. به ناموسش برمی‌خورد، می‌گوید آقا من رئیس هزار نفر هستم، هزار نفر به من می‌گویند بگو ما چکار کنیم، من می‌گویم، آن‌ها هم دنبال من می‌دوند، من بیایم بگویم اشتباه کردم؟!

برای همین موسی در قدس معبدش را به اندازه یک متر ساخته بود، حالا نمی‌گویم یک متر، این کسانی که می‌خواستند وارد بشوند مجبور بودند خم بشوند، آن کسان شاهان بودند. گفتند آقا ما از اسپمان هم پیاده نمی‌شویم، آقای موسی شما می‌خواهید، باشد ما می‌آییم مسجد حالا دیگر شما می‌گویید نماینده خدا هستی، خود ما هم که اصلاً خدا هستیم، شما می‌گویید ما می‌آییم، ولی از اسب پیاده نمی‌شویم. نه، از اسب باید پیاده بشوید، خم هم بشوید.

در نتیجه: «ساخت موسی قدس در، بابِ صغیر»، بابِ کوچک، درِ کوچک، کم‌ارتفاع را ساخت تا قوم دردمند، من‌های ذهنی، می‌بینید زحیر، هیچ من‌ذهنی‌ای نیست که درد ایجاد نکند و این درد یک پیغام دارد: نکن این کار را، این عقل نیست.



برای این که اینها خودشان زورگو بودند و سربلند به عنوان من ذهنی. «سرفراز» یعنی می گوید بهتر از ما آدم نیست، ولی اینها در دوزخ بودند، «دوزخ» همین بابِ صغیر است و معنایش این است که شما نیاز به او دارید. آیا شما این پیغامها را از سختیها می گیرید؟ نمی گیرید؟ مولانا می گوید پیغام سختی این است که شما با من ذهنی عمل می کنید، سرفراز هستید، به اندازه یک کوه ذهن دارید، همانندگی دارید، از جنس قوم دردمند هستید، درد دارید و درد پخش می کنید.

و همین طور پس بنابراین این دو بیت به ما گفت ما نیاز به مرکز عدم و فضاگشایی و آوردن زندگی به مرکزمان داریم، ولی این سه بیت هم می گوید که مردم خوششان می آید بگویند ما بی نیاز هستیم به خداوند، حتی این از شکر هم شیرین تر است.

شما بروید به یک آدم من ذهنی که قدرت دارد، پول هم دارد، می گوید آقا من علم هم دارم، هرچه من می گویم به آن گوش بدهید، خُب دیگر ناز می کند، حس بی نیازی به خداوند می کند. مرکزش را که یک سری باورهای پوسیده هست می خواهد به همه تحمیل کند، در نتیجه این سه بیت را شما حفظ کنید.

### ناز کردن خوش تر آید از شکر لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

### ایمن آبادست آن راه نیاز ترک نازش گیر و، با آن ره بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

### ای بسا نازآوری زد پَر و بال آخِرُ الْأَمْرِ، آن بر آن کس شد وَبَال

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۶)

ای بسا بله. یعنی حس بی نیازی به فضاگشایی و عدم کردن مرکز و آوردن زندگی به مرکز به نظر مثل شکر شیرین می آید، اما تو این طوری فکر نکن، این فکرها را نجو، این جور فکرها را کردن براساس همانندگیها خطرات زیادی دارد و اگر می خواهی ایمن بشوی، حس امنیت داشته باشی، آسیبی به تو نرسد، در ایمن آباد زندگی کنی، راه نیاز را در پیش بگیر. راه نیاز یعنی عدم کردن مرکز و فضاگشایی در هر لحظه. و این ناز کردن را ترک کن و با آن ره گرچه سخت است بساز.



این‌ها را می‌خوانم برای این‌که بیت اول گفت که با تدبیر خودمان نمی‌توانیم، ولی شما ممکن است باز هم تدبیر خودتان را کنار نگذارید.

می‌گوید بسیار دیده شده که انسان‌ها ناز کرده‌اند و یک مقدار حرکت کرده‌اند، فکر کرده‌اند، کار کرده‌اند، آخر چه شده؟ آخر همان چیزها برایشان بدبختی ایجاد کرده، یعنی به بدبختی رسیده‌اند.

## عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

### باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

## بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوایِ خُوشِ سَرِشْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

و همین‌طور این دو بیت را شما می‌دانید که عاشقان، شما که جزو عاشقان هستید و فضاگشا هستید، این‌ها وقتی «بی‌مراد» می‌شوند فوراً به پیغام زندگی توجه می‌کنند، خشمگین نمی‌شوند برنجند.

امروز می‌خواستیم برویم بیرون مثلاً بگردیم باران شد، بی‌مراد شدیم. می‌خواستیم با یکی ازدواج کنم رفت مثلاً همسر یکی دیگر شد، بی‌مراد شدم. قرار بود این کار را به من بدهند یا این‌جا را بخرم، این‌ها همه مرادهای ذهنی هستند دیگر، نمی‌رسیم به آن‌ها، ولی شوق داریم، ذوق داریم به این‌ها برسیم که به زندگی می‌رسیم، به به به داریم خانه می‌خریم، خانه را یکی دیگر خرید. ما دیگر دست و بالمان سست شد، نتوانستیم بخریم، بی‌مراد شدیم.

شما این‌جا باید بفهمید که با خانه هم‌هویت هستید، با آن شخص هم‌هویت بودید، اگر عاشق هستید. عاشق یا به زندگی زنده هست، غزل چه بود؟ غزل می‌گفت ای وصل تو، عاشقان آگاهانه به وصال خداوند رسیده‌اند مرکزشان دائماً عدم است، فضا بی‌نهایت گشوده شده مثل مولانا، ولی شما هم که شروع می‌کنید یواش‌یواش مرکز را عدم کردن، فضا را باز می‌کنید، شما هم جزو عاشقان هستید، منتها در ابتدا هستید.

شما باید از بی‌مرادی‌های خودتان باخبر بشوید از مولای خودتان که زندگی است و این پیغام گرفتن و فضا را باز کردن و خشمگین نشدن و نرنجیدن راهنمای بهشت است، برای این‌که شما فضا را باز می‌کنید آن فضای گشوده‌شده شما را هدایت می‌کند.

بنابراین می‌گوید که «حُفَّتِ الْجَنَّةُ» را بشنو. «حُفَّتِ الْجَنَّةُ» یعنی:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَ حُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث)

چیز ناخوش‌آیند این است که ما در اطراف آن چیزی که مراد می‌دانستیم بی‌مراد شدیم، فضا باز کنیم، بگوییم اشکالی ندارد این مهم نبود اصلاً، نه فقط با ذهن، فضا را باز کنیم. درست مثل این‌که هیچ اتفاقی نیفتاده. سخت است، برای همین می‌گوید ناخوش‌آیند. هر چیزی که برای ما ناخوش‌آیند است، برای ذهن ما ناخوش‌آیند است، شما به آن خوش‌آمد بگویید، بگویید پیغام چیست؟ چه می‌فهمم من؟ چرا الآن این درد به‌وجود آمد؟ پس من همانیده هستم.

اما اگر چیزها در مرکزتان هست و شما شهوت آن را دارید و حرص آن را دارید، با یک نیروی بسیار عظیمی به طرفش کشیده می‌شوید، جلو‌آش را نمی‌توانید بگیرید، دارید به‌سوی جهنم می‌روید. اگر چیزها شما را می‌کشند، به‌طوری‌که آن‌ها می‌آیند مرکز شما، برای همین می‌گوید «دوزخ در شهوات». شهوت یعنی گذاشتن یک چیزی در مرکز و مشغول شدن به خوشی گرفتن از آن، جذب شدن به آن، و حرص زیاد کردن آن. دارد می‌گوید این طرز زندگی ما را به جهنم می‌برد. «بهشت در چیزهای ناخوش‌آیند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

آن کسی که به‌سوی شهوات می‌رود، حالا این شهوت جنسی نیست فقط، هر چیزی که ما میل شدید داریم برای داشتن آن و با آن همانیده هستیم دارد ما را به‌سوی جهنم می‌برد، ما نمی‌فهمیم، ما فکر می‌کنیم داریم به‌سوی بهشت می‌رویم.

یادتان است می‌گفت دوتا در هست یکی‌اش آتش است، یکی‌اش آب است، ذهن این‌طوری نشان می‌دهد. آن‌که آتش است وارد می‌شوید صبر دارد، درد هشیارانه دارد، بعداً به آب می‌رسید، به باغ می‌رسید. این یکی که در آن آب است که ما فکر می‌کنیم خیلی خوشمان می‌آید، یعنی همانیده، یک ذره که می‌رویم می‌رسیم به آتش، به درد.

## گفت از بانگ و علاای سگان هیچ واگردد ز راهی کاروان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۲)

علا: آواز بلند، بانگ، شور و غوغا

این دو بیت یا چند بیت را برای این می‌خوانم که شما به هیاهوی مردم و به سروصدای ذهنی خودتان گوش ندهید. گفت که از بانگ و عوعوی سگان، کاروانی که از کنار ده رد می‌شود، برمی‌گردد می‌رود؟ نه. شما هم به عنوان عاشق این راه را می‌روید آیا به حرف من‌های ذهنی اطرافتان یا به‌طور کلی جمع باید گوش بدهید؟ نه. این‌ها من‌ذهنی هستند، به حرف من‌های ذهنی یعنی به هیاهو و سروصدای شکایت مردم و خبر مردم و بیان من‌های ذهنی گوش ندهید. و همین‌طور:

## چه لطیفی، و ز آغاز چنان جباری چه نهانی و عجب این که در این غوغایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۹۰)

شما از خودتان بپرسید، من از جنس زندگی هستم لطیف هستم، منتها ما باید قوانین زندگی را رعایت کنیم. از جنس خداوند هستم، او قوانین خودش را اجرا می‌کند، قانون جبران را، قانون صبر را، قانون شکر را، و قوانین دیگر را که قبلاً گفتیم، تعهد و هماهنگی را.

یکی از قوانین مهم: من می‌فهمم که عقل کل درست کار می‌کند، عقل من‌ذهنی من درست کار نمی‌کند. عقل من‌ذهنی من بنا شده به حرص، زیاد کردن همانیدگی‌ها و شهوت آن چیزها، این درست کار نخواهد کرد.

ولی عقل کل از «قضا و کُنْ فُکَانَ» می‌آید، یعنی خداوند فکر می‌کند و او می‌گوید «بشو و می‌شود» و او «جبار» است، همیشه او اجرا می‌شود. یعنی آن چیزهایی که با ذهنم من فکر می‌کنم، آن اجرا نمی‌شود، آن یکی عقل اجرا می‌شود.

ولی من می‌فهمم اگر در غوغا هستم، من زندگی را به غوغا کشیدم. اگر به غوغا کشیدم و سروصدا راه انداختم، این درست نیست، من باید لطیف بشوم، خاموش بشوم.

## خمش کردم، سخن کوتاه خوشتر

که این ساعت نمی‌گنجد علا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۳)



من الآن خاموش می‌کنم، سخن کوتاه زیباتر است که در این لحظه عللاً یعنی سروصدای ذهن نمی‌گنجد. و همین‌طور عرض کردم لحظه‌به‌لحظه شما از بی‌مرادی که ذهنتان نشان می‌دهد پیغام می‌گیرید.

## هست مهمان‌خانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

هین مگو کاین ماند اندر گردنم

که هم‌اکنون باز پرد در عدم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

هر چه آید از جهان غیب‌وش

در دلت ضیف است، او را دار خوش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان

پس این تن ما، این ذهن ما یک مهمان‌خانه است. یک چیزی نشان می‌دهد زندگی، این یک پیغام دارد، شما فضا را باز می‌کنید پیغامش را می‌گیرید، شکایت نمی‌کنید، واکنش نشان نمی‌دهید. اگر شکایت کنید، واکنش نشان بدهید، بگویید که این مهمان افتاد در گردن من و این برمی‌گردد می‌رود پیغام را می‌برد، به شما نمی‌دهد.

پس بنابراین فضا را باز کنید پیغام را بگیرید. بدانید که هرچه که ذهن نشان می‌دهد، در این فضای گشوده‌شده شما یک مهمان است، با فضاگشایی او را خوش بدارید و از آن پذیرایی کنید. و همین‌طور:

## لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیاید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

ورنه خلعت را برد او بازپس

که نیابدم به خانه هیچ‌کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴)

فتی: جوان‌مرد، جوان

خلعت: لباس یا پارچه‌ای که خانواده داماد به عروس یا خانواده او هدیه می‌دهند، مجازاً هدیه





شما اگر مشغول باشید به ذهن، زندگی چه می‌گوید؟ می‌گوید این حاضر نبود. ای جوان در خودت حاضر باش، یعنی فضا را باز کن در این لحظه ببین این وضعیت به تو چه می‌گوید؟ چه اشکالی داری؟ با چه چیزی همانیده هستی؟ چه دردی داری؟ این چه کسی را باید ببخشی؟ حاضر باش یعنی فضا را باز کن تا جنس خودت را خداوند در خانه دل تو پیدا کند، وگرنه این جایزه را، این خلعت را، برمی‌دارد می‌برد. این خلعت چه بود؟ این خلعت، این پاداش، پیغام بود، به تو داشت می‌گفت این کار را بکن، چون تو را پیدا نکرد، تو کجا بودی؟ جذب همانیدگی‌ها، دنبال زندگی در بیرون.

پیدا نکرد تو را، چه جوری پیدا می‌کرد؟ به صورت مرکز عدم و فضای گشوده شده. چه کسی را پیدا می‌کرد؟ جنس خودش را. چه کسی پیدا می‌کرد؟ خود زندگی، خداوند. گفت این‌جا هیچ‌کس نیست! در دل انسان می‌بینید الآن جمعاً هیچ‌کس نیست، اکثر مردم به ذهن مشغول هستند، در نتیجه خداوند هم نمی‌تواند پیغامش را به بشریت بدهد. در مورد تک‌تک ما هم صدق می‌کند.

و ما می‌دانیم بیت را:

## زآنکه استکمال تعظیم او نکرد ورنه نسیان درنیاوردی نبرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۲)

نسیان: فراموشی

ما استکمال تعظیم نمی‌کنیم و تعظیم هم می‌دانید یعنی هیچ کردن من‌ذهنی در این لحظه، هیچ کردن تدبیرش در این لحظه، صفر کردنمان در این لحظه، بلند نشویم، از سخن‌گویی ارتفاع نگیریم.

شما پس از یک مدتی که فضاگشایی می‌کنید ممکن است فکر کنید که من دیگر این تعظیم را تکمیلش نمی‌کنم، در نتیجه فراموشی خداوند یعنی که مرکز را عدم کنید و فضاگشایی کنید یادتان می‌رود، در نتیجه نسیان به شما حمله می‌کند. نسیان یعنی در این لحظه من به یاد خداوند نیستم. به یاد خداوند هم بودن یعنی فضاگشایی کردن، مرکز را عدم کردن. اگر مرکزتان جسم است، نسیان به شما حمله کرده. نسیان حق ندارد به ما حمله کند، ما انتخاب می‌کنیم که تعظیم را تکمیل نکنیم. و تعظیم هم می‌دانید:

## چيست تعظیم خدا افراشتن؟ خويشتن را خوار و خاکی داشتن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

## چيست توحيد خدا آموختن؟ خويشتن را پيش واحد سوختن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

## گر همی خواهی که بفروزی چو روز هستی همچون شب خود را بسوز (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن  
این جا می گوید تعظیم را تکمیل کنید:

## زآنکه استکمال تعظیم او نکرد ورنه نسیان درنیوردی نبرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۲)

نسیان: فراموشی

این جا می گوید تعظیم این است که من ذهنی را صفر کنید، خوار و خاکی بکنید، فضا را باز کنید. فضای گشوده شده درواقع تعظیم است. شما در این لحظه از جنس خداوند می شوید، افراشته می کنید این فضای گشوده شده را، دارید تعظیم می کنید. وقتی جذب ذهن می شوید، به صورت ذهن بلند می شوید، تعظیم نمی کنید، بلکه می گوید من، پندار کمال پیدا می کنید. خداوند به پندار کمال نمی تواند کمک کند. حتی به پندار کمال نصیحت های زندگی هم خوش آیند نیست. پس تعظیم این است که در این لحظه شما مطمئن باشید که من ذهنی تان صفر است.

توحيد چيست؟ توحيد این است که در این لحظه بگوئید غیر از خداوند کس دیگری نیست. پس بنابراین این را باید بیاموزیم ما. ما لحظه به لحظه باید من های کوچک را که براساس همانیدگی ها است شناسایی کنیم بیندازیم، شناسایی کنیم بیندازیم. این همان «خلاصی» است، خلاص داریم می شویم، آزاد می شویم، که در بیت اول بود.

می خواهی مثل روز روشن بشوی، این من ذهنی و هستی داری ذهنی خودت را پیش زندگی بسوز.

و شرط تسلیم است:

## شرط تسلیم است، نه کار دراز سود نبود در ضلالت ترک تاز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳)



شرط کار، شرط مؤثر بودن این است که در این لحظه در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد فضا باز کنیم یا آن را ببندیم، اعتراض نکنیم، به آن مقاومت نکنیم، پذیرش اتفاق این لحظه است.

«شرط، تسلیم است» نه رفتن به ذهن، کارافزایی کردن و کار را دراز کردن. این که در گمراهی ذهن ما شروع کنیم به ترک تاز، یعنی اسب‌دوانی کنیم، جولان بدهیم، حرف بزنیم، سروصدا راه بیندازیم، برحسب همانندگی‌ها عمل کنیم، این سود ندارد.

و همیشه ما می‌دانیم که اگر منقبض شدیم، احتمال این که چیزها بیاید به مرکز ما منقبض بشویم خیلی زیاد است. اگر قبض دیدیم، باید چاره‌اش را بکنیم. اگر بسط دیدیم، باید دوباره آب بدهیم این را تقویت کنیم، میوه‌هایی که از این جا می‌آید با مردم تقسیم کنیم.

## قبض دیدی چاره آن قبض کن زآنکه سرها جمله می‌روید ز بُن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

اگر منقبض شدی، مطمئن کن که یک چیزی آمده مرکزت. چاره‌اش این است که فضاگشایی کنی آن چیز را بیندازی از مرکزت بیرون، برای این که اگر آن چیز آن جا باشد، من‌ذهنی‌اش دارد تدبیر می‌کند، فکر می‌کند و چیزهای بدی از آن جا خواهد رویید. این ریشه خواهد بود برای عمل بد و نتایج بد، درد.

## بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

اگر بسط دیدی، دیدی فضا گشوده شد در اطراف یک چیزی، هی باز کن، در اطراف اتفاق بعدی هم باز کن، باز کن این را آب بده، از آن جا میوه می‌آید. الآن ریشه‌اش فضای یکتایی است، الآن کارگاه خداوند شدی، الآن خود زندگی روی تو می‌کند، الآن «صنع» کار می‌کند. هر موقع دیدی فکرهای جدیدی به سرت می‌زند، این‌ها قبلاً نبوده، هر موقع دیدی شادی بی‌سبب می‌جوشد می‌آید بالا از اعماق وجودت، این میوه بسط است، این را به مردم هم بده.

ولی وقتی منقبض شدی درد بالا آمد، این را با مردم تقسیم نکن. نرو پیش مردم به درد ارتعاش کنی، این همه درد دارم آن‌ها را هم به درد مرتعش کنی یا با قرین روی آن‌ها اثر بد بگذاری، این کار را نکن.

و همین‌طور غیر از این بیت ما نباید عمل کنیم.

## حکم حق گسترد بهر ما بساط که: بگوئید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

لحظه‌به‌لحظه ما باید منبسط بشویم. وقتی منقبض شدیم به درد آمدیم باید به خودمان بگوییم دارم غلط عمل می‌کنم، اشتباه کردم، باید برگردم. حکم خداوند این است که گفته لحظه‌به‌لحظه شما باید منبسط بشوید نه منقبض.

پس بنابراین چون ما می‌دانیم اگر چیز جسمی، چیز فکری بیاید مرکزمان منقبض می‌شویم، باید تصمیم بگیریم شناسایی کنیم که از چیزهای بیرونی زندگی و خوشبختی و چیزهای دیگر نخواهیم. دائماً باید منبسط بشویم. وقتی شما منبسط می‌شوید، درواقع دارید اقرار می‌کنید که این چیز که ذهنم نشان می‌دهد مهم نیست، انبساط مهم است. حالا به‌طرز معجزه‌آسا می‌بینید که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد آن هم تغییر می‌کند زیبا می‌شود، با خرد زندگی با عشق زندگی، مسئله‌تان حل می‌شود.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



## پس نیام کَلِّیِ مطلوبِ تو من جزو مقصودم تو را اندر زَمَن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۱۶)

یک سؤالی از خودمان بکنیم که آیا همهٔ مطلوب ما خود زندگی است؟ یا نه، در ذهن هستیم و هدفهای مختلفی داریم که در زمان است، می‌خواهم ازدواج کنم، می‌خواهم بچه‌دار بشوم، می‌خواهم خانه بخرم، می‌خواهم مدرک بگیرم، می‌خواهم کار پیدا کنم، می‌خواهم به خدا برسیم.

آیا این وصالی که در بیت اول می‌گوید، این وصال برای شما یکی از هدفهای ذهنی است؟ یا نه اول، کل منظور شما است. صد درصد منظور من اول زنده شدن به او است. براساس زنده شدن به او، به این چیزها هم می‌خواهم برسیم، اینها مقصودهای فرعی هستند. اینها مقصودهای بیرونی هستند، این مقصود اصلی من است. من عاشق حال من‌ذهنی‌ام نیستم، عاشق زندگی هستم.

«پس نیام کَلِّیِ مطلوبِ تو من» در داستان‌های قبلی مثنوی خوانده‌ایم از زبان زندگی، خدا، به شما می‌گوید که من «مطلوب کلی» تو هستم؟ یا نه، یک مقصود جزوی هستم در ذهنت، در زمان. این سه بیت را برایتان می‌خوانم:

## نورِ حَقِّیِّ و به حق جَدَّابِ جان خلق در ظلمات و هم‌اند و گُمان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳)

شرط تعظیم است، تا این نور خوش  
گردد این بی‌دیدگان را سُرْمَه‌کش  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴)

نور یابد مستعد تیزگوش  
کاو نباشد عاشقِ ظلمت چو موش  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵)

و درواقع هر انسانی این خاصیت را دارد بالقوه که نور خداست، نور حق است و به حق باید جان را جذب کند، یعنی اگر مرکز عدم باشد و شما فضاگشا باشید، شما به خلق نگاه نمی‌کنید. می‌گوید خلق، اغلب من‌های ذهنی



هستند و در تاریکیِ وهم هستند. وهم و گمان هر دو فکرهای همانیده هست، یعنی گذاشتن چیزها به مرکز، از طریق آنها دیدن.

ولی ما اگر مرکز را خالی کنیم متوجه می‌شویم که از جنس «آلت» هستیم، از جنس نور حق هستیم و «به حق» به درستی که جذاب نور حق هستیم. آیا ما انسان‌ها می‌توانیم به جای این‌که در تاریکی وهم و گمان باشیم، در فکرهایمان در ذهن گم بشویم، بیایم فضاگشا باشیم، نور خدا باشیم و همان را هم جذب کنیم، روی همدیگر هم همان تأثیر را بگذاریم.

می‌گوید شرط تعظیم است، تعظیم را امروز دوباره خواندیم. تعظیم یعنی تسلیم، تسلیم هم حقیقتاً شما باید بدانید که دارید تسلیم می‌شوید. هی مرتب می‌گوید: «شرط، تسلیم است»، «شرط، تعظیم هست». تعظیم یعنی در این لحظه شما عقل من‌ذهنی‌تان را به کار نمی‌برید، با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده عقل خداوند را به کار می‌برید، این می‌شود تعظیم، تا این نور زیبا یعنی هشیاری حضور، هشیاری نظر، این چشمان بی‌چشم را، بی‌دیده را نورانی کند، سرمه بکشد.

اما نور را چه کسی پیدا می‌کند؟ اگر آدم با من‌ذهنی عمل کند، فکر کند و بیان کند خودش را، این نور زندگی را می‌گیرد؟ نه! «نور یابد مستعد تیزگوش»، یعنی هم باید استعداد این کار را داشته باشد. همه ما استعداد داریم بالقوه، شما باید بالفعل این فضای گشوده‌شده را در خودتان تجربه کنید.

«نور یابد مستعد تیزگوش» که او «نباشد عاشق» تاریکی مثل «موش»، ما مثل موش داخل ذهن از این سوراخ به آن سوراخ، از این فکر به آن فکر، یعنی برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم و داخل ذهن می‌خزیم، درحالی‌که پرنده هستیم ما.

خب از خودتان بپرسید آیا با فضاگشایی، مستعد می‌شوید که گوشتان تیز بشود؟ نه این گوش ذهنی! آن گوش دیگر باز بشود و هر موقع موش می‌شوید، باید ببینید من موش شدم، حالا از این فکر به آن فکر، از این درد به آن درد.

**سُست چشمانی که شب جَولان کنند**

**کی طَواف مَشعلَةُ ایمان کنند؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶)

مَشعله: مَشعل



آنهایی که «سُست چشم» هستند. سُست چشم کسی که عدم دارد، ولی به جای عدم یک عینک زده چشمش، عینک همانندگی، پس برحسب همانندگی دارد، هشیاری جسمی دارد، من ذهنی می بیند. «سُست چشمانی که» در شب ذهن جولان می کنند، در داخل ذهن جولان می کنند، در خواب همانندگی ها جولان می کنند، جولان می کنند یعنی اسب می دوانند، اینها «مشعله» ایمان را «طواف» نمی کنند. مشعله ایمان، مرکز عدم است، یعنی باید خدا را بگذاری، دور آن بگردی. اینها دور بت می گردند. شما از خودتان سؤال کنید دور بت می گردید یا دور مرکز عدم یا مشعله ایمان؟ سوال کنید.

**شرط، تسلیم است، نه کارِ دراز**

**سود نَبَوَد در ضَلالت تُرک تاز**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳)

**من نجویم زین سپس راهِ اثیر**

**پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۴)

ضَلالت: گمراهی

اثیر: آسمان، کره آتش که بالای کره هواست؛ در اینجا مراد هشیاری جسمی است.

پس می بینیم می گوید: «شرط، تسلیم است» قبلاً خواندم، «نه کارِ دراز» در ذهن. این جا می گفت اینها طوافِ مشعله ایمان نمی کنند، مثل موش در ذهن حرکت می کنند، چیزی نمی بینند، چشمشان بسته است.

و الآن می گوید شرط این است که ما تسلیم بشویم، اتفاق این لحظه را بپذیریم بدون قید و شرط تا فضاگشوده بشود، نه کارِ دراز در ذهن. پس بنابراین اسب تاختن در گمراهیِ ذهن، از این فکر همانیده به آن فکر همانیده، از این فکر همانیده به آن درد همانیده فایده ندارد. می بینید که بیشتر مردم این طوری کار می کنند و در وهمشان گم شده اند.

«من نجویم زین سپس راهِ اثیر»، اثیر همین کره آتش است، در این جا به معنی همین دردهاست. من بعد از این راه همانندگی ها را نمی گیرم که به سوی درد بروم، شما به خودتان قول می دهید، من بعد از این پیر می جویم، پیر می جویم، «پیر، پیر».

پیر مولاناست، پیر خداوند است. شما یا فضاگشایی می کنید وصل می شوید، یا خودتان را می سپارید دست مولانا و وقتی مولانا یک حرف میزند، با پندار کمالتان نمی گویند این جا را اشتباه می کند، خودتان را درست می کنید.





پس راه درد را نمی‌گیرید. راه درد راه همانیدگی‌هاست، راه «وهم‌اند»، دیدید که چه گفت؟ فقط یادآوری می‌کنم، می‌گوید که «خلق در ظلماتِ وِهم‌اند و گمان»، خلق! نکند شما که هم یکی از آن‌ها هستید؟! خب توجه می‌کنید به این شعرها، آیا من مستعدِ تیزگوش هستم یا مثل موش عاشق تاریکی هستم؟ آیا تعظیم می‌کنم؟ در این لحظه ارتقاع من ذهنی من چقدر است؟

آیا من سُست‌چشم هستم، برحسب همانیدگی‌ها می‌بینم؟ اگر می‌بینید، کارتان را خودتان خراب می‌کنید. تسلیم می‌شوید در این لحظه یا دنبال کارِ دراز بی‌فایده در ذهن هستید؟ در نتیجه راه درد را پیش می‌گیرید. تصمیم بگیرید، خوب شناسایی کنید.

این سه بیت را می‌خوانم:

**تَدبیر کند بنده و تقدیر نداند  
تَدبیر به تقدیرِ خداوند نماند**

**بنده چو بیندیشد، پیداست چه بیند  
حیلت بکند، لیک خدایی نتواند**

**گامی دو چنان آید کاو راست نهاده‌ست  
وانگاه که داند که کجاهش کشاند؟  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲)**

حیلت: حيله، فکر کردن به وسیله من ذهنی براساس دیدِ هم‌هویت‌شدگی‌ها.

«تَدبیر کند بنده»، یعنی انسان با من ذهنی‌اش شروع می‌کند به فکر کردن، اما نمی‌داند که «تقدیر» یعنی «قضا و کُن‌فکان»، عقل کل، ذهن خداوند، البته این‌ها تمثیل است ها، خداوند ذهن ندارد، همین‌طوری داریم صحبت می‌کنیم. ما نمی‌دانیم او چه جوری فکر می‌کند الان. پس در نتیجه او را می‌آوریم مرکزمان.

اگر شما «تَدبیر» من ذهنی بکنید، چون تقدیر را نمی‌دانید، به نتیجه نخواهید رسید. برای همین می‌گوید تدبیر من ذهنی از این فکر به آن فکر همانیده، براساس همانیدگی‌ها و شهوت آن‌ها و حرص زیاد کردن آن‌ها، به هیچ‌وجه به تقدیر خداوند یعنی فکر خداوند و «قضا و کُن‌فکان» نمی‌ماند، نمی‌ماند یعنی شبیه نیست.



«بنده» می‌گوید «بیندیشد»، واضح است، برحسب همانندگی‌ها می‌اندیشد، می‌خواهد آن‌ها را زیاد کند، «پیداست چه بیند»، جسم می‌بیند، جسم را هم می‌خواهد زیاد کند، حيله می‌کند، حيله یعنی اندیشیدن برحسب همانندگی‌ها. اما «خدایی» نمی‌تواند بکند، هر چقدر هم موفق بشود در کارش، خدایی یعنی همین که زندگی می‌داند چه چیزی برای ما خوب است.

چه کار باید بکنیم الان؟ ما با من ذهنی، الان ما می‌گوییم، فکرهای همه ما این است، می‌گوییم ببینید من با ده تا چیز مهم همانیده هستم، یکی پولم است، یکی خانواده‌ام، یکی کسانی که دوستشان دارم، نمی‌دانم بدنم است، باورهایم است، دینم است، مملکت‌م است، نمی‌دانم چندتا چیز هم می‌شماریم. این‌ها را می‌خواهم زیاد کنم و این‌ها را محافظت کنم که کم نشوند، زیادتر بشوند.

با این‌ها هم همانیده هستم، برحسب این‌ها فکر می‌کنم، این‌ها در مرکز من هستند. این‌ها درواقع حيله است. مرکزتان باید زندگی می‌شد، خداوند می‌شد. برحسب این‌ها فکر کردن، خدایی نیست. زیاد کردن این‌ها، خدایی نیست.

خدایی یعنی در این لحظه فضا باز می‌شود، برحسب صنع عمل می‌کنید، صنع، آفریدگاری. «بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن»، این‌ها آفریده است.

«گامی دو چنان آید کاو راست نهاده‌ست» شما دو قدم می‌توانید بروید، یا فضا را باز کردید برحسب زندگی می‌روید، ولی بعد از دو قدم دوباره چیزها را بیاورید مرکزتان، یا حتی استکمال تعظیم هم به این‌جا می‌خورد. ما دو قدم راست می‌نهیم، بعداً برحسب اجسام فکر می‌کنیم، می‌گوییم یاد گرفتیم، خودم می‌توانم دیگر.

خلاصه دو تا قدم به وسیله زندگی ما راست می‌نهیم، سومی را دیگر نه، چون برحسب اجسام برمی‌داریم، چون خردمند می‌شویم به نظر خودمان. اگر این‌طوری باشد، معلوم می‌شود که او ما را به کجاها می‌کشاند؟ جسم، جسم، جسم، جسم! می‌رسیم به درد، خرابکاری، به سامان نمی‌رسیم. «وانگاه که داند که کجاهاش کشاند؟»

حالا می‌گوید:

**استیزه مکن، مملکت عشق طلب کن  
کاین مملکت از ملک الموت رهاند**

باری، تو بهل کام خود و نور خرد گیر  
کاین کام تو را زود به ناکام رساند

اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری  
کاشکار تو را باز اجل بازستاند  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲)

استیزه: ستیزه، مقاومت درونی، در درون با چیزهای بیرونی مسئله داشتن و فضاگشایی نکردن.

مَلِكُ الْمَوْتِ: عزرائیل

هَلِيدِن: هشتن، گذاشتن، اجازه دادن، واگذاشتن

اشکار: شکار

ستیزه نکن، یعنی مقاومت نکن به اتفاق این لحظه، چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، چون همین‌که مقاومت می‌کنی، آن می‌آید مرکزت. در نتیجه چکار می‌کنی؟ حيله می‌کنی. دیگر صنَع عمل نمی‌کند، از طریق فضای گشوده شده عمل نمی‌کنی.

«استیزه مکن»، اکثریت مردم ستیزه می‌کنند. تو بیا با او یکی بشو با فضاگشایی، عشق را طلب کن، همان چیزی که بیت اول می‌گفت. این کار تو را از دست عزرائیل نجات می‌دهد.

از دست عزرائیل نجات می‌دهد یعنی این‌که نه در من ذهنی میمیری، نه هم موقعی که میمیری به جسمت، عزرائیل می‌تواند جانت را بگیرد، برای این‌که تو دیگر به خداوند زنده شدی، جاودانه شده‌ای.

مولانا می‌گوید قبل از این‌که این تن بریزد، ما باید به او زنده بشویم. اگر بشویم تن ما هم بیفتد، ما می‌مانیم. برای همین می‌گوید از عزرائیل نجات می‌دهد. این مملکت عشق، این فضای عشق، فضای یکتایی، ستیزه در آن نیست.

شما برسید که من مقاومت دارم؟ ستیزه دارم؟ قضاوت دارم؟ توجه کنید، برای همین اول این پندار کمال و این‌ها را نشان دادم. آیا پندار کمال دارم؟

شما البته به این سؤالات می‌گویید نه ندارم هیچ‌کدام. یک‌دفعه برسید، حرف مردم، کار مردم به من برمی‌خورد؟ یک‌دفعه می‌بینید بله برمی‌خورد. خب پس همه آن‌ها را دارید. ناموس دارید. درد دارم، از خودم؟ نه من درد ندارم. چون پندار کمال من اجازه نمی‌دهد به من، که من بگویم، من درد دارم.



ولی اگر در من خشم دیده می‌شود، رنجش دیده می‌شود، مقایسه دیده می‌شود، حسادت دیده می‌شود، نگرانی از آینده دیده می‌شود، اضطراب دیده می‌شود، بی‌قراری دیده می‌شود، حرص دیده می‌شود، من حس می‌کنم من سیر نمی‌شوم، هر چیزی می‌دهند سیر نمی‌شوم، باز هم می‌خواهم، هی می‌خواهم، می‌خواهم.

هرکدام از این‌ها دیده می‌شود یا در گذشته مثلاً شما گناه کرده‌اید، یادتان هست. رنجیدید، یادتان هست. حس خبط دارید، می‌گویید زندگی من تلف شد. حیف من دارید، این‌ها همه چه هستند؟ نشان این است که نه، در شما من ذهنی وجود دارد. در نتیجه شما «کام» دارید.

کام چیست؟ چیزی است که ذهن نشان می‌دهد. «باری، تو بهل کام خود» یعنی آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد و آرزوی تو است که اگر به آن برسی، به زندگی می‌رسی. حالا نور عشق و خرد و نور خدا را بگیر. هشیاری نظر را بگیر.

این کام ذهنی تو را خیلی سریع به ناکام می‌رساند. تو بیا شکار شاه باش. فضا را باز کن به‌عنوان من ذهنی شکار شاه بشو. شکار نکن، ما دائماً می‌خواهیم شکار کنیم. یعنی چیزها را بیاوریم مرکزمان، نمی‌دانیم آن ما را بدبخت می‌کند.

«به ناکام رساند» معنی‌اش این است که اگر شما با چیزی همانیده بشوید، فرض کن شما می‌خواهید عاشق بشوید با یک نفر ازدواج کنید، او را آوردید مرکزتان، هیچ موقع از او نمی‌توانید کام بگیرید.

«این کام تو را زود به ناکام رساند» یعنی به ناکامی می‌رسد. با هر چیزی که شما همانیده بشوید، چون با ذهن طالبش هستید، او مطلوب تو نمی‌شود. او از تو فرار می‌کند. او به تو درد می‌دهد تا به‌جای خداوند او را نگذاری. یعنی واقعاً این مطالب این قدر مشکل است که شما می‌گویید ما نمی‌فهمیم؟

که به این سادگی مولانا می‌گوید، «کاین کام» یعنی کام ذهنی تو را زود به ناکامی می‌رساند، یعنی درد می‌دهد به تو، به کامش نمی‌رسی، لذت نمی‌بری از آن، اگر در مرکزت باشد به‌جای زندگی.

پس بنابراین آن را بینداز دور، بیا شکار شاه بشو، شاه یعنی خداوند، و شکاری دیگر جستجو نکن با ذهنت، بیاوری به مرکزت، برای این‌که هر چه شکار کنی، باز اجل از تو می‌گیرد.

نه این‌که شما حالا بمیرید ها، قبل از مردن هم این شکارها را از تو می‌گیرد. این‌ها همه بی‌مرادی‌های ما است دیگر.

خب. و این سه بیت را داشتیم، دوباره یادآوری می‌کنم:

## آنکه ارزد صید را، عشق است و بس لیک او کی گنجد اندر دام کس؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹)

## تو مگر آیی و صید او شوی دام بگذاری، به دام او روی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰)

## عشق می‌گوید به گوشم پست پست صید بودن خوشتر از صیادی است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۱)

پست پست: آهسته آهسته

پس بنابراین ارزش ندارد ما چیزها را برویم صید کنیم، بگذاریم به مرکزمان، ولی ارزش دارد عشق را صید کنیم، اما عشق را، یعنی خداوند را نمی‌توانیم صید کنیم. بعضی‌ها با ذهن، در داخل ذهن، با سبب‌سازی می‌خواهند خداوند را صید کنند، نمی‌شود. او در دام من ذهنی کسی نمی‌گنجد.

تو مگر بیایی بروی به دام او، و صید او بشوی و دام ذهن را رها کنی. یعنی از دام بپری بیرون و فضاگشایی کنی. وقتی فضاگشایی می‌کنی، تو داری صید او می‌شوی. وقتی فضاگشایی می‌کنی، می‌گویی که من سبب‌سازی را گذاشتم کنار، الآن به صنّع تو توجه کردم. من صنّع تو را دیگر می‌پسندم.

من سبب‌سازی خودم را در ذهن نمی‌پسندم، نمی‌کنم دیگر این کار را، پس صید تو شدم، عقلم را گذاشته‌ام کنار. عشق یواش یواش، آهسته آهسته، با صدای کوتاه به من می‌گوید «صید بودن» بهتر «از صیادی است» توجه می‌کنید؟ ما همه صیاد هستیم براساس من ذهنی، همه چیز را می‌خواهیم شکار کنیم، مال خودمان بکنیم. «عشق می‌گوید به گوشم» آهسته آهسته، یواش یواش، «صید بودن» بهتر «از صیادی است».

## گول من کن خویش را و غره شو آفتابی را رها کن، ذره شو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۲)

گول: ابله، نادان  
غره: فریفته



این ابیات را باید شما حفظ باشید همیشه. یعنی خودت را در مقابل من ابله کن. عقل سبب‌سازیِ ذهن را بینداز دور. به صنّع من توجه کن.

«گول من کن» خودت را و فریفته من بشو، عاشق من بشو، عاشق عقلت نشو. آفتاب نباش، تو آفتاب نیستی، تو تاریکی هستی. در پندار کمال آفتاب هستی. تو می‌گویی که همه چیز را می‌دانم، به همه کس هم می‌گویم که چکار کنند، آن‌ها هم این کار را می‌کنند خوشبخت می‌شوند.

«آفتابم». نه! آفتابی را رها کن، آفتاب بودن را رها کن. ذره شو، ذره صفر است. اصل ما ذره است، فرم ندارد. از ذرگی ما بی‌نهایت می‌شویم.

همین‌که «ذره» بشوی، یک‌دفعه بی‌نهایت می‌شوی. ما «ذره» هستیم، هیچ هستیم، یعنی جنس خداوند در ما «ذره» است.

و این بیت را خوانده‌ایم، به لحاظ اهمیتش سه بیت را دوباره می‌خوانم:

### طالبِ اوی، نگرده طالبت چون بمردی طالبت شد مطلبت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۲)

زنده‌ای، کی مرده‌شو شویدی تو را؟

طالبی کی مطلبت جوید تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۳)

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بُدی

فخر رازی رازدان دین بُدی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۴۴)

مطلب: طلب‌شده

اصل معنی این سه بیت این است که شما با عقل من ذهنی در ذهن از طریق سبب‌سازی نباید «طالب» خداوند بشوی. «طالبِ اوی» با من ذهنی پس او طالب تو نمی‌شود، یعنی خداوند طالب تو نمی‌شود. اما اگر فضاگشایی کنی بمیری به من ذهنی، «مطلب» تو یعنی خداوند طالبت می‌شود. توجه می‌کنید؟

همین‌طور این معنی را هم می‌دهد که اگر چیز مادی در مرکزت بگذاری، از آن نمی‌توانی کام بگیری.



وقتی ما فکر می‌کنیم و از سخن‌گویی ارتقاع می‌گیریم یعنی زنده هستیم، زنده هستیم یعنی چه؟ یعنی من ذهنی داریم، برحسب من ذهنی بلند می‌شویم، خداوند به‌عنوان «مرده‌شو» نمی‌تواند ما را بشوید.

می‌خواهد بگوید که ما باید «دَرّه» بشویم، ما باید فضا را باز کنیم در این لحظه، «در این لحظه» هیچ من نداشته باشیم، تعظیم بکنیم، تسلیم باشیم تا خداوند با آن حکمتش و آتش ما را بشوید.

## دَمِ او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است، نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

«موقوفِ علل» من ذهنی نیست. این آبی که از آن‌ور می‌آید می‌تواند ما را بشوید. پس تا زمانی که بلند می‌شویم به‌عنوان من ذهنی، خداوند که «مرده‌شو» است ما را نمی‌تواند بشوید.

وقتی طالب هستیم با من ذهنی داریم یک خداوند تصویری را طلب می‌کنیم، مطلب اصلی ما که خداوند است، ما را نمی‌تواند جست‌وجو کند. «طالبی کی مطلبت»، «مطلبت» یعنی آن کسی را که طلب می‌کنی، «جوید تو را» یعنی تو را جست‌وجو نمی‌کند.

می‌گوید درک کردن این موضوع خیلی سخت است، برای کسانی که همانیده با باورها هستند سخت است. برای همین می‌گوید همین دو بیت را اگر یکی بفهمد کارش درست می‌شود، اما یا مردم نمی‌خواهند بفهمند یا نمی‌توانند بفهمند که اگر ما با سبب‌سازیِ ذهن خداوند را جست‌وجو کنیم، او ما را جست‌وجو نمی‌کند و اگر او ما را جست‌وجو نکند طبقِ غزل، یادتان هست که می‌گوید «من چه کسی هستم؟ تو مرا می‌کشی»، خب او شما را نمی‌تواند بکشد.

می‌گوید اندرین بحر اگر عقل من ذهنی، «خرد» راه را می‌دید، در این صورت «امامِ فخرِ رازی» که آدم مذهبی بوده در این صورت «رازدانِ دین» هم می‌بود. می‌خواهد بگوید که او رازدانِ دین نبوده، او فقط با باورها و چیزهای این دنیایی همانیده بوده.

اما اجازه بدهید این قسمت از مثنوی را که از بیت ۱۰۲۶ دفتر پنجم شروع می‌شود برایتان بخوانم، می‌گوید:



«مثالِ عالمِ هستِ نیست‌نما، و عالمِ نیستِ هست‌نما»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۲۶)

یعنی فضای گشوده‌شده و خداوند «هست» ولی به چشم ما، با ذهن ما دیده نمی‌شود، در نتیجه «نیست‌نما» است و این من‌ذهنی توهم است، «نیست» ولی «هست‌نما» است برای این‌که ما هشیاری جسمی پیدا کردیم.

پس چیزی به نام من‌ذهنی و وجودِ ذهنی، توهم است، ما آن را عین می‌بینیم اما خداوند که عین است، زندگی است، ذاتِ ماست، «آلسْت» است ما آن را عدم می‌بینیم، هیچ می‌بینیم، توجه می‌کنید؟ این اشتباه بزرگی است که ما می‌کنیم.

ببینیم مولانا چه می‌گوید:

**نیست را بنمود هست و محتشم**

**هست را بنمود بر شکلِ عدم**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۲۶)

**بحر را پوشید و کف کرد آشکار**

**باد را پوشید و، بنمودت غبار**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۲۷)

**چون منارهٔ خاک پیچان در هوا**

**خاک از خود چون برآید بر عُلّا؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۲۸)

محتشم: باحشمت

می‌گوید که «نیست» که من‌ذهنی است، ذهن است، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، این را به صورت «هست» و بزرگ نشان داد.

«محتشم» یعنی باحشمت.

ما فکر می‌کنیم ما به‌عنوان من‌ذهنی وجود داریم و چیزهای ذهنی و همانندگی‌ها وجود دارند، زندگیِ ذهنی واقعاً زندگی است. این را می‌گوید «هست» و باحشمت نشان داده. «هست» که خودش است و اصلِ ماست او را به صورت نیستی نشان داده خداوند.



بنابراین مثل این است که دریا را بپوشانی پُر از کف، کف را نشان بدهی. مردم که از دور نگاه می‌کنند می‌گویند آقا این دریا نیست کف است. در ما هم به‌طور کلی شما در نظر بگیرید کل بشریت دریاست، رویشان کفِ فکرهایشان و دردهایشان است.

در شما هم همین‌طور زیرتان دریاست، بی‌نهایت خداوند است، در رو این فکراهی‌ست که مرتب پشتِ سرهم رد می‌شوند. برای شما اصل این فکرها هستند که رد می‌شوند، نتیجه‌اش من‌ذهنی است، نتیجه‌اش درد است. شما پس کف می‌بینید، دریا را در زیرتان نمی‌بینید.

پس شما دریا هستید با کف پوشیده شده‌اید. و باد را پوشانده، ما که باد را نمی‌بینیم، یک‌دفعه می‌بینیم خاک در هوا بلند شده.

می‌گویند این خاک پیچان در هوا به‌اندازه «مناره» است. می‌بینید، گردباد را می‌بینید، آدم گردباد را می‌بیند، گرد و خاک بلند را می‌بیند، ولی باد را نمی‌بیند. باد معادل نیروی زندگی‌ست.

در شما هم می‌بینید که فکرها می‌پیچند و حتی من‌ذهنی شما را بلند می‌کند، ارتفاع زیادی می‌گیرد، ولی شما نیروی زندگی را نمی‌بینید. این گرد و غبار را می‌بینید.

یعنی ما فکرها و دردهایمان را می‌بینیم، ولی نیروی زندگی را که این‌ها را بلند می‌کند نمی‌بینیم. می‌خواهد بگوید ما آن‌ها را باید ببینیم، نیروی زندگی را باید ببینیم.

**خاک را بینی به بالا ای علیل**

**باد را نی، جز به تعریف دلیل**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۲۹)

**کف همی بینی روانه هر طرف**

**کف بی دریا ندارد مُنصرف**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۰)

**کف به حس بینی و، دریا از دلیل**

**فکر پنهان، آشکارا قال و قیل**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۱)

علیل: بیمار



«ای علیل» یعنی ای من ذهنی. ما می‌بینیم گرد و خاک بلند شده، چون چشم بادبین نداریم، نیروی زندگی بین نداریم، باد را نمی‌بینیم. شما فکر نمی‌کنید این گرد و خاک ذهن که بلند می‌شود نیروی زندگی این‌ها را بلند می‌کند؟ و نیروی زندگی اتفاق این لحظه را به وجود می‌آورد تا شما یک پیغامی بگیرید، چون راه دیگری ندارد جز این اتفاقات به شما پیغام بدهد که این همه هم مقدمه خواندیم که شما این‌ها را متوجه بشوید.

ما زندگی، خدا را نمی‌بینیم جز به این که مردم استدلال کنند، خب می‌گویند آقا میز هست پس یک نجاری این را ساخته، پس خداوند وجود دارد. این دلیل ذهنی است. شما چرا به عیش زنده نمی‌شوید؟! تعریف و دلیل قبول نیست، «ای مسلمان بایدت تسلیم جُست».

«شرط، تسلیم است، نه کارِ دراز» شرط تعظیم است، شرط این است که تو به عنوان نیروی زندگی به او زنده بشوی. برای این آمده‌ای نه این که در ذهنت استدلال کنی بگویی خداوند وجود دارد، این به جای زنده شدن به خداوند نیست.

پس بنابراین کفِ دریا را می‌بینی هر طرف روانه هست، اما کف بدون دریا حرکت می‌کند؟ شما به خودتان نگاه کنید. کف‌های فکر و درد را می‌بینید که مرتب از ذهنتان رد می‌شوند، به هم پیوسته‌اند، این‌ها حرکت می‌کنند. می‌گویند در زیر شما دریای زندگی یا خداوند است. می‌گویند اگر آن نبود این کف‌ها حرکت می‌کرد؟! پس چرا فقط کف‌ها را اصل می‌گیری؟ چرا بر حسب کف‌ها حرکت می‌کنی؟ چرا در سبب‌سازی ذهنت هستی پس؟

می‌گویند کف را به حس می‌بینی، کف‌ها را چشمان ما می‌بینند، یعنی ما آگاه از فکرها ایمان هستیم، ولی دریا را نمی‌بینیم. «دریا را از دلیل» باز هم دلیل، ذهنی است یا یک دلیل یعنی یا راهنما یا دلیل ذهنی.

راهنماهای ما به ما می‌گویند آقا خدا وجود دارد؟ ما می‌گوییم وجود دارد. شما بگویید وجود دارد، خیلی خب! یا نه استدلال می‌کنیم این جهان وجود دارد؟ بله، حتماً یکی ساخته دیگر.

پس وجود دارد. شما باید به خودش زنده بشوید، برای همین آمدید. نه این که در ذهن زندانی بشوید و دریا را با دلیل ببینید.

فکر در این جا می‌تواند زندگی باشد. می‌گویند «فکر پنهان»، منبع فکر او است که پنهان است، آشکارا آن قال و قیل ذهنی ماست. ما با همدیگر سروصدا راه انداختیم، هیاهو می‌کنیم، استدلال می‌کنیم، بحث و جدل می‌کنیم. چه کسی خدا را بهتر می‌تواند ثابت کند در ذهن؟ اما کسی فعلاً قصدش را ندارد بیاید از ذهن بیرون به بی‌نهایت



و ابدیت او زنده بشود. فکر می‌کنیم که ما آمدیم در ذهن وجود خدا را با دلیل اثبات کنیم. اثبات وجود خدا که با دلیل معنی ندارد اصلاً. شما باید به خودش عیناً زنده بشوی، روی ذات خودت قائم بشوی، از ذهن جدا بشوی.

## اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

به این می‌گویند «نیاید در بیان»، همراهش در بیان ذهن هستیم ما.

## نفی را اثبات می‌پنداشتیم دیده معدوم‌بینی داشتیم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۲)

## دیده‌ای کاندر نُعاسی شد پدید کی تواند جز خیال و نیست دید؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۳)

## لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال چون حقیقت شد نهان، پیدا خیال (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۴)

نُعاس: چُرت، در اینجا مطلقاً به معنی خواب.

خب این سه بیت خیلی مهم هستند. در واقع در ذهن، با ذهن استدلال کردن، اثبات خداوند یا زندگی و در ذهن زندگی کردن، با چیزهای ذهنی زندگی کردن، نفی زندگی است. زندگی پلاستیکی مصنوعی در ذهن، من‌ذهنی داشتن، نفی زندگی است.

اثبات یعنی به خداوند زنده شدن. آمدن در این لحظه ابدی مستقر شدن، به بی‌نهایت او زنده شدن، «آلست» یعنی از ذهن جدا شدن. این «أحدِ صمد» یعنی این که ما جزو یکتایی هستیم و بی‌نیاز از این جهان هستیم. نه تنها بی‌نیاز هستیم برای زندگی بلکه برای قائم به ذات بودن هم لازم نیست به چیزهای ذهنی متکی باشیم. خلاصه نفی فضای ذهن است.



در اصل ما «جسمیم به علاوه انکار جسم». ما دائماً باید انکار کنیم که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد و ممکن است به مرکز ما بیاید ما نیستیم، پس بنابراین آن را به مرکزمان نیاوریم.

اما مردم نفی را اثبات می‌پندارند. به عبارت دیگر من‌ذهنی را اصل خودشان می‌گیرند و استدلال ذهنی را هم که خدا هست به جای زنده شدن به او و تجربه یکتایی می‌گیرند. این غلط است. در نتیجه چشم معدوم‌بین دارند. معدوم‌بین یعنی هیچ‌بین. در این‌جا «معدوم» منفی است.

معدوم‌بین یعنی غلط می‌بینند. برای همین می‌گوید چشمی که در خواب باز بشود، در کدام خواب؟ در خواب ذهن.

چه می‌گوید؟ ما اول می‌آییم همانیده می‌شویم و وقتی خودمان را می‌شناسیم، می‌بینیم که خب یک من‌ذهنی هستیم و چشم ما از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند.

ما درست است که عدم بودیم. از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم. همانیدگی دیدن یعنی در خواب ذهن بودن، به خواب ذهن فرورفتن. پس می‌گوید چشمی که در خواب باز شده من‌ذهنی را خودش می‌داند. «نُعاسی» یعنی خواب، چُرت زدن. چشمی که در خواب باز بشود، غیر از «خیال و نیست» چیز دیگر نمی‌بیند.

می‌خواهد بگوید که این چیزهایی که فکر می‌کنیم ما «عین» است، چون با آن‌ها همانیده هستیم، این «نیست» است. آن چیزی که «هست» است، فضای گشوده شده است، خدا هست، اصل ماست که آن را تبدیل کردیم به ذهن.

برای ما چیزهای ذهنی عین است. چیزهای عینی که خداوند است، زندگی است و اصل ماست و قائم به ذات بودن است، بی‌نهایت اوست، این عدم است، هیچ است، ارزش ندارد، بی‌ارزش است.

«لاجرم [به‌ناچار] سرگشته گشتیم از ضلال» یعنی از گمراهی و گم شدن در فکرهايمان سرگشته شدیم، گم شدیم.

پس حقیقت که زندگی است، خداوند است، زنده شدن به اوست، پنهان شد، پیدای خیالات ما، فکرهای ما، پس فکرهای ما حقیقت نیستند. ما اگر فضا را باز کنیم، او از طریق ما فکر می‌کند. تازه این فکرها هم، باز هم فکر هستند.



منشأ این فکر، سرچشمه این فکر خود زندگی است. وقتی می‌آید سطح، کف می‌شود. برای همین می‌گوید «بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن». هر لحظه زندگی فکر می‌سازد، می‌بینید که مولانا این فکرها را رها می‌کند می‌رود، به فکر نمی‌چسبد. هیچ فکری نباید این قدر جدی باشد به مرکز ما بیاید.

ولی شما می‌بینید ما فکر می‌کنیم عصبانی می‌شویم، فکر می‌کنیم می‌رنجیم، فکر می‌کنیم می‌خواهیم برویم یکی را کتک بزنیم، فکر می‌کنیم دشمن یکی می‌شویم، فکر می‌کنیم مانع ایجاد می‌کنیم، فکر می‌کنیم سؤال می‌کنیم، هر سؤالی مانع‌سازی است. فکر می‌کنیم مسئله ایجاد می‌کنیم، برای این‌که از حقیقت دور هستیم. ما درواقع در کف‌ها هستیم، نه دریا. ما باید برویم دریا بشویم، دریا کف ایجاد می‌کند و شما هم کف‌ها را رها می‌کنید می‌رود.

«نعاس» یعنی چرت. در این جا به معنی خواب هست.

## این عدم را چون نشانند اندر نظر؟ چون نهان کرد آن حقیقت از بصر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۵)

## آفرین ای اوستاد سحرَباف که نمودی مُعرضان را دُرد، صاف

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۶)

دُرد: یرد شراب، آنچه که ته‌نشین می‌شود.

می‌گوید، سؤال می‌کند، این عدم را که درواقع من‌ذهنی است و همانیدگی‌ها است چه‌جوری در نظر ما نشانده؟ چگونه خداوند حقیقت را که خودش است از چشم ما پنهان کرده؟ پس این یک امتحانی‌ست، هر کسی که بخواهد به خداوند زنده بشود باید این سحر را بشناسد که وقتی آمدیم به این جهان همانیده شدیم، الآن از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم.

این همانیدگی‌ها به ما یک هشیاری جسمی می‌دهند. ما هشیاری جسمی را که حقیقت نیست، حقیقت پنداشتیم، در این‌ها گم می‌شویم. فکرهایمان را جدی می‌گیریم، مهم می‌دانیم، این‌ها می‌آید مرکزمان. ستیزه می‌کنیم، قضاوت می‌کنیم، من‌ذهنی درست می‌کنیم، افسانه من‌ذهنی درست می‌کنیم، کام تجسم می‌کنیم، چیزها را می‌آوریم، شهوت آن‌ها ما را می‌گیرد، حرص زیاد کردن آن‌ها را پیدا می‌کنیم و هر لحظه زندگی را به مانع تبدیل می‌کنیم، به دشمن تبدیل می‌کنیم، به مسئله تبدیل می‌کنیم، به درد تبدیل می‌کنیم. حواسمان نیست.



باید یک‌جوری از این خواب بیدار بشویم. حضور، هشیاریِ نظر پاداش بیداری یک چنین خوابی است. می‌گوید آفرین بر خداوند که استاد «سحرباف» است که به «معرضان»، اعتراض‌کنندگان، ستیزه‌گران، به من‌های ذهنی «دُرد» را «صاف» نشان داده.

یعنی این همانی‌گی‌ها دُرد هستند، آن‌ها را به‌جای فضای گشوده‌شده و خودت نشان دادی. «دُرد» یعنی لرد شراب. آن چیزی که ته‌نشین می‌شود، آن بالایش صاف است. ما به‌جای صاف، دُرد را گرفتیم. می‌گوید:

**ساحران مهتاب پیمایند زود  
پیشِ بازرگان و، زر گیرند سود**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۷)

**سیم بر بایند زین گون پیچ پیچ  
سیم از کف رفته و کرباس هیچ**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۸)

**این جهان جادوست، ما آن تاجریم  
که ازو مهتاب پیموده خریم**  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۳۹)

سیم: نقره، در اینجا مراد پول و سرمایه است.

توجه کنید که می‌گوید «اوستادِ سحرباف» زندگی، آورده ما را همانیده کرده با چیزها. ما همه سحر شدیم، جادوگر شدیم. هر کسی من‌ذهنی دارد جادوگر است، ساحر است. این ساحران می‌گویند، تمثیلش این است شب که مهتاب هست، مهتاب را می‌بینند، این‌ها را متر می‌کنند و به بازرگانان می‌فروشند.

خب واضح است که این «مهتاب»، «کرباس» نیست، یعنی پارچه نیست. شما نگاه کنید که ما این هشیاری جسمی را و گرفتن توهم به‌جای زندگی را چه‌جوری به بچه‌هایمان می‌فروشیم؟ چه‌جوری به مردم می‌فروشیم؟ چه‌جوری به همدیگر می‌فروشیم؟

ما دائماً به همدیگر تلقین می‌کنیم که زیاد کردن همانی‌گی‌ها زندگی می‌دهد به ما. چکار داریم می‌کنیم؟ داریم مهتاب را به‌عنوان پارچه می‌فروشیم.

شما ببینید آخر سر ما به کجا رسیدیم؟ آن‌هایی که سانشان بالاست.





ہی متر کردند، این کرباسِ مہتاب را بہ ما فروختند، گفتند خب این ہم بہدست بیاور، این ہم بہدست بیاور، آن یکی را ہم زیاد کن بہ زندگی می‌رسی. الآن دیگر آخر زندگی است، ما بہ زندگی نرسیدیم. کو آن پارچہ پس؟ پس مہتاب فروختند بہ ما. مہتاب نماد ہشیاری جسمی است. ہر کسی ہشیاری جسمی را بہجای ہشیاری حضور می‌خرد، ہر کسی من‌ذهنی را، بلند شدن بہعنوان من‌ذهنی را، زندگی برحسب من‌ذهنی را بہجای زندگی اصلی، بہجای زندہ شدن بہ خدا و زندگی و برحسب حضور زندگی کردن می‌خرد دارد مہتاب می‌خرد، کہ فکر می‌کند پارچہ می‌خرد.

پس «ساحران مہتاب پیمایند» یعنی متر می‌کنند زود. ما بچہ‌هایمان ببینید چہجوری متر می‌کنیم مہتاب را، ہشیاری جسمی را می‌فروشیم بہ آن‌ها، آن‌ها ہم می‌خرند. «زر» زندگی است، زندگی‌شان را می‌گیرند. ما زندگی ہم‌دیگر را می‌گیریم. اثر منفی روی خودمان داریم، روی خودمان و روی دیگران.

«سیم» یعنی نقرہ، سکہ‌های نقرہ، یعنی باز ہم زندگی را از این پیچ‌پیچ، از این جور زندگی کردن، برای این کہ زندگی صاف است، یکتایی است. از این پیچیدن در ہم‌اندگی‌ها طلا یا نقرہ زندگی ما را می‌ستانند، می‌گیرند. زندگی از دست رفتہ، پارچہ ہیچ چیز و این جہان می‌گوید جادوگر است. دیدن برحسب ہم‌اندگی‌ها جادو شدن است، سحر شدن است و ما آن تاجر ہستیم کہ زندگی می‌دہیم، ہیچ چیز نمی‌خریم.

«کہ ازو مہتاب پیمودہ خریم»، کہ از او مہتاب اندازہ‌گیری شدہ، مترشدہ را می‌خریم. شما بہ خودتان نگاہ کنید ببینید این طوری نیست.

**گَز کند کرباس، پانصد گز، شتاب**

**ساحرانہ او ز نورِ ماہتاب**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۰)

**چون سِتد او سیمِ عمرت، ای رَہی**

**سیم شد، کرباس نی، کیسہ تہی**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۱)

گَز کُند: اندازہ بگیرد، بہ اصطلاح متر کند.  
رَہی: غلام، بندہ



«گَز کند» یعنی متر کند. «کرباس» یعنی پارچه. پارچه هم که نیست، می‌دانید مهتاب است، یعنی توهم، هشیاری جسمی، زندگی در ذهن، با من‌ذهنی زندگی کردن. «پانصد گز» یعنی پانصد متر، علامت کثرت است. با پانصد چیز شما را همانیده می‌کند.

«شتاب» یعنی زود، هیچ مهلت نمی‌دهد به ما، چه کسی؟ این دنیا و مردم این دنیا. «ساحران» یعنی مثل ساحران. پس صد متر، پانصد متر، هزار متر از نور مهتاب اندازه می‌گیرد به‌عنوان پارچه به شما می‌دهد. خوب واضح است، نور مهتاب پارچه نیست. وقتی او گرفت طلا و نقره عمرت را، سیم یعنی نقره، ای بنده، «ای رهی»، «سیم شد»، نقره رفت، عمرت رفت، کرباس هم که نیست، پارچه هم نیست، کیسه ما تهی است.

ما می‌بینیم فقط با یک سری توهمات مشغول بودیم، یک پارک ذهنی داشتیم، همانیدگی‌ها را در آن چیده بودیم، خانواده‌مان را، مردم را کنترل می‌کردیم، در این فکر بودیم این را به‌دست بیاورم، این را اضافه کنم، یک‌دفعه متوجه شدیم که داریم می‌میریم، عمرمان تمام شده. آقا پس چه شد؟ این زندگی کجا است؟ زندگی را جادوگرها گرفتند بردند.

این بیت‌ها معنی‌اش این است که هر کسی خودش را از جادوگری باید در بیاورد، بگوید من جادوگر نیستم، زندگی مردم را نمی‌خواهم خراب کنم. من زیر سحر هستم، برحسب همانیدگی‌ها و دردها می‌بینم، اولاً باید خودم را درست کنم، از این جادو بپرم بیرون. جادوی همانیدگی‌ها، دیدن برحسب همانیدگی‌ها، زندگی کردن برحسب من‌ذهنی باید بپرم بیرون و روی زندگی دیگران هم تأثیر منفی نگذارم. به مردم نگویم چه‌جوری زندگی کنید.

اگر به مردم بگویید چه‌جوری زندگی کنید، حتماً زندگی‌شان را خراب می‌کنید، اصلاً برو برگرد ندارد. هر کسی که به کس دیگری بگوید آن‌طوری زندگی نکن، این‌طوری زندگی کن، دارد خرابکاری می‌کند، والسلام. این آدم جادو شده، زیر سحر همانیدگی‌ها است، در توهمش گم است، دارد دنیا را خراب می‌کند. هم خودش را خراب می‌کند، هم مردم را خراب می‌کند، هم جهان را ویران می‌کند، والسلام. این‌ها، این بیت‌ها معانی‌اش این‌ها هستند. حالا ببینید چه می‌گوید مولانا:

قُلْ أَعُوذُ بِكَ خَوَّانِدَ بَايِدِ كَايِ أَحَدِ

هين ز نَفَّاتِ، افغان وَزْ عُقْدِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲)



«در این صورت باید سوره قُلْ أَعُوذُ بِكَ بِخَوَانِي وَ بَكُوِيِي كِه اِي خِداوَنِدِ يِگانه، به فرياد رس از دستِ اين دمندگان و اين گره‌ها.»

قُلْ: بگو.  
أَعُوذُ: پناه می‌برم.  
تَفَاتَات: بسیار دمنده  
عُقْد: گره‌ها

می‌گوید از این قضیه سحر شدن و این‌که زندگی خودمان را خراب نکنیم و زندگی دیگران را خراب نکنیم باید به خدا پناه بُرد. باید بگویی می‌گوید، ای خدا به تو پناه می‌برم. هیچ راه دیگری نداری. این «قُلْ أَعُوذُ» یعنی بگو به خدا پناه ببرید. ترجمه روانش این است، می‌گوید در این صورت باید سوره «قُلْ أَعُوذُ» را بخوانی، که الآن این سوره را هم برای شما نشان می‌دهم و «بگویی ای خداوند یگانه، به فرياد رس از دستِ اين دمندگان و اين گره‌ها».

به‌طور کلی هر من‌ذهنی یک گره است. هر من‌ذهنی ساحرِ دمنده است. ببینید چه‌جوری مولانا صحبت می‌کند. می‌گوید این موضوع من‌ذهنی و همانش و دیدن برحسب من‌ذهنی و پندار کمال و ناموس و بقیه چیزها را که ما صحبت کردیم امروز، این را شما شوخی نگیر. باید پناه ببری به خدا.

باید بروی می‌گوید این سوره را بخوانی که بگویی ای خداوند یکتا، من به تو پناه می‌برم از دست من‌های ذهنی بسیار دمنده، نه این‌که من‌های ذهنی کم‌دمنده هم داریم. ما اصلاً در دمیدن خرابکاری به همدیگر مسابقه گذاشتیم و پیشی می‌گیریم و «عُقْد»، عُقْد یعنی گره‌ها.

پس شما به‌تنهایی که به خودتان نگاه می‌کنید به گره‌های همان‌دگی توجه می‌کنید. کل این دوباره یک گره است و شما می‌گویید من یک دمنده هستم. دمنده چه؟ خرابکاری، درد. به چه کسی باید پناه ببرید؟ به خداوند. آیا با سبب‌سازی ذهن می‌توانی خودت را نجات بدهی؟ نه. برای همین این‌طوری حرف می‌زند. حالا ببینید بعدش چه می‌گوید.

قُلْ یعنی بگو.

أَعُوذُ، پناه می‌برم، أَعُوذُ الْبَتَه.

تَفَاتَات: بسیار دمنده.

عُقْد یعنی گره‌ها.

و همین‌طور این بیت را می‌آورد:

## می‌دمند اندر گره آن ساحرات الغیث المٌستغاث از بُرد و مات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳)

«آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوندِ دادرس به فریادم رس از غلبهٔ دنیا و مقهور شدنم به دستِ دنیا.»

الغیث: کمک، یاری، فریادری  
المٌستغاث: فریادرس، کسی که به فریاد درماندگان رسد.

و دوباره توجه شما را جلب می‌کنم به طرز صحبت کردن مولانا. «الغیث المٌستغاث» یعنی «ای خداوندِ دادرس به فریادم برس»، یعنی این‌قدر در کار سختی من گیر کردم. این کار این‌قدر برای انسان سخت است، اگر خواهد با سبب‌سازی عمل کند.

بنابراین «ساحرات» یعنی این زنان جادوگر. هر من‌ذهنی را هم مولانا به‌صورت زن می‌بیند، فضای گشوده‌شده را مرد می‌بیند. شما حالا زیاد در این ماجرا بحث نکنید.

«می‌دمند اندر گره»، پس بنابراین هر انسانی دائماً می‌دمد به گرهٔ من‌ذهنی، این را می‌خواهد بزرگ‌تر کند و نگه دارد. حالا شما باید عکسش را بکنید. شما می‌گویید من دمیدم در این گره و هر لحظه هم به یک گره‌ای، گره یعنی همانیدگی می‌دمم. «الغیث المٌستغاث»، ای خدای فریادرس، به دادم برس. این اصطلاح خیلی، چه بگویم، عجزِ انسان را نشان می‌دهد، یعنی درماندگی انسان را نشان می‌دهد. این اصطلاح به عربی در جایی است که آدم واقعاً بماند. می‌گوید ای فریادرس به دادم برس، یعنی من مانده‌ام دیگر، از چه؟ از این‌که دنیا بُرده، من مات شدم، «بُرد و مات»، غلبهٔ دنیا و مقهور شدنم به‌دست دنیا.

«آن زنان جادوگر» که هر من‌ذهنی هست، «در گره‌های افسون می‌دمند». گره‌های افسون همین همانیدگی‌ها است و دردهای ما است که با آن‌ها همانیده هستیم. «ای خداوندِ دادرس به فریادم رس از غلبهٔ دنیا»، یعنی از این‌که شیطان برده، ما باختیم و مات شدیم.

و ما با هشیاری جسمی و با سبب‌سازی ذهن می‌خواهیم خودمان را نجات بدهیم. هشیاری جسمی و سبب‌سازی ذهنی کار شیطان است، یعنی ما عملاً شیطان هستیم، هر کاری می‌کنیم با من‌ذهنی. هیچ نمی‌گوییم این دو بیت



را که به خدا پناه می‌برم و ای فریادرس که خود خداوند است به فریادم برس. حالا «الغیاث» که می‌دانید کمک و «المستغاث» یعنی فریادرس که گفتم دیگر.

اما اجازه بدهید این چند آیه را که می‌گوید بروید این را بخوانید، من برایتان بخوانم. شما ممکن است نروید بخوانید، من این کار را برایتان می‌کنم.

﴿قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ الْفَلَقِ﴾

«بگو: به پروردگار صبحگاه پناه می‌برم.»

(قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۱)

این درواقع سوره فلق است. یکی دیگر هم هست که در آن «قُلْ أَعُوذُ» هست که می‌گوید «پناه می‌برم به رَبِّ النَّاسِ»، حالا آن را هم شما بعد از این بروید بخوانید.

«بگو: به پروردگار صبحگاه پناه می‌برم.» «فَلَقَ» می‌دانید یعنی چه که؟ فلق یعنی باز شدن صبح. پس چندتا چیز را این‌جا به ما می‌گوید که اگر دقت کنیم، درواقع منظور مولانا را می‌فهمیم و مولانا همین چیزهایی که در همین سوره کوچک می‌گوید، البته من قرآن درس نمی‌دهم ها، به اقتضای این‌که مولانا می‌گوید این‌ها را توضیح بده، توضیح می‌دهم و از ایشان هم استفاده می‌کنم.

ما در شب هستیم، در سحر هستیم. وقتی آمدیم به این جهان همانیده شدیم. همانیدن یعنی هم‌هویت شدن با چیزها، آن‌ها می‌شوند عینک دید ما، مرکز جدید ما، برحسب آن‌ها می‌بینیم. وقتی برحسب چیزها می‌بینیم نسبت به مرکز عدم و چشم عدم کور می‌شویم و می‌رویم به شب، یعنی مردم در شب ذهن هستند.

الآن هم بیت‌ها را خواندیم که گفت خلق در وهم و گمان ذهنی هستند. بگو، اقرار کن، به خودت تلقین کن که این صبح را خداوند باز می‌کند، یعنی این‌که من از شب ذهن بیایم، فضا باز بشود و من به صورت خورشید از مرکز بلند شوم این را خود زندگی می‌کند، نه من برحسب سبب‌سازی ذهن. پس بگو پناه می‌برم به خداوند بازکننده صبح، که شب همانیدگی را به روز حضور تبدیل می‌کند.

﴿مِنْ شَرِّ مَا خَلَقَ﴾

«از شر آنچه بیافریده است.»

(قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۲)



و پناه می‌برم از شر آن چه آفریده شده‌است. شر آفریده شدن، آفریده شده چیست؟ شرش این است که بیاید مرکز ما. اگر مرکز ما بیاید، شر دارد. پس شما الآن می‌فهمید که هر چیزی که ذهن نشان بدهد، به مرکز شما بیاید، شر دارد.

شما می‌گویید خدایا صبح من را باز کن. تو صبح را باز می‌کنی. من را از شر آن چیزی که می‌تواند بیاید مرکز، که ذهن نشان می‌دهد، خلاصی بده، به تو پناه می‌برم. همه این‌ها جلوی پرانتزش هست به تو پناه می‌برم، به تو پناه می‌برم از شب، که تو باید صبحش کنی، از شر آفریده اگر بیاید مرکز و همین‌طور و از شر شب چون درآید.

«وَمِنْ شَرِّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ»

«و از شرِّ شب چون درآید،»

(قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۳)

شما می‌دانید وقتی که همانیده بشوید، همانیده بشوید، از همانیده‌ها بگذرید، شب درمی‌آید، شما وارد شب ذهن می‌شوید. من به تو پناه می‌برم از بدی‌ها و آسیب‌هایی که از زندگی کردن در شب ذهن و سبب‌سازی ذهن برای خودم ممکن است ایجاد کنم. شما می‌دانید الآن دیگر، تمام غم‌ها و غصه‌ها و دردها را ما خودمان در شب ایجاد کردیم. پس ما به او پناه می‌بریم از شر زندگی کردن در شب ذهن. خب؟

«وَمِنْ شَرِّ النَّفَّاثَاتِ فِي الْعُقَدِ»

«و از شرِّ جادوگرانی که در گره‌ها افسون می‌دمند،»

(قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۴)

«و از شرِّ جادوگرانی که در گره‌های افسون می‌دمند» یا «در گره‌ها افسون می‌دمند»، یعنی از شر خودمان حتی، یعنی پس ما همان جادوگران هستیم چون من ذهنی داریم، برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم، در شب هستیم و دائماً، مثلاً می‌رنجیم، این یک گره، می‌دمیم، زنده نگه می‌داریم.

شما نگاه کنید بشریت قوم‌های مختلف دارد، هر کدام یک حادثه‌ای در تاریخ را گرفته‌اند از آن رنجیده‌اند، دائماً می‌دمند، هم به صورت فردی هم به صورت جمعی، سال می‌گیرند، هر سال تجدیدش می‌کنند. یک چیز بد را به آن می‌دمند تا زنده بماند و شما هم نگاه کنید مرتب نیروی زندگی را تبدیل به یک دم منفی می‌کنید، می‌دمید یک رنجش را زنده نگه دارید. اصلاً رنجش‌های شما چرا مانده؟ برای این که شما به آن‌ها می‌دمید.



این نخ فکرها را ببینید، فکر بعد از فکر. انسان‌ها فکرها را همان‌گونه می‌کنند، یک جایی یک گره می‌زنند، بعد فوت می‌کنند. گره گره خشم است، درد است، رنجش است، فکر می‌کنم، فکر می‌کنم، می‌گویم بروم از کسی مثلاً پول قرض کنم. می‌روم می‌گویم فلانی به من پول بده، نمی‌دهد می‌رنجم، یک گره، خشمگین می‌شوم. بعد می‌دمم تا زنده نگه دارم، از او انتقام بگیرم. شما این طوری نیستید؟ از شر جادوگران یعنی همه ما که در گره‌ها می‌دمیم.

«وَمِنْ شَرِّ حَاسِدٍ إِذَا حَسَدَ»

«از شر حسود چون رشک می‌ورزد.»

(قرآن کریم، سوره فلق (۱۱۳)، آیه ۵)

و شما می‌دانید مهم‌ترین خاصیت من‌ذهنی مقایسه است. من به تو پناه می‌برم از شر حسود، من‌ذهنی وقتی حسادت می‌کند، وقتی بلند می‌شود از ریشه قطع می‌شود، نمی‌تواند براساس زندگی، حس زندگی بکند، در زندگی مصنوعی پلاستیکی ذهنی خودش را با یکی دیگر مقایسه می‌کند، در یک جنبه‌ای او را برتر می‌بیند، به او حسادت می‌کند، می‌خواهد به او ضرر بزند، شر به پا کند. وقتی به او ضرر می‌زند، او هم به این ضرر می‌زند. ما درواقع داریم به همدیگر ضرر می‌زنیم، نکنند یکی‌مان بزرگ‌تر از آن یکی باشد.

در عالم عشق ما به هم کمک می‌کنیم تا بیشتر به زندگی زنده بشوند. اصلاً این‌ها عکس هم هستند. خدایا به تو پناه می‌برم از شر حسادت من‌ذهنی خودم که دائماً مزاحم من است و مزاحم مردم است. پس برای همین بود می‌گفت که بروید این‌ها را بخوانید و عمل کنید. خب الآن همین را می‌گویید دیگر.

لیک برخوان از زبان فعل نیز  
که زبان قول سست است ای عزیز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۴)

در زمانه مر تو را سه همراهند  
آن یکی وافی و این دو غدرمند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۵)

آن یکی یاران و، دیگر رخت و مال  
و آن سؤم وافی‌ست، آن حُسنُ الفِعال

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۶)

غدرمند: فریبکار  
حُسنُ الفِعال: اعمال نیک



می‌گوید که این‌ها را باید عمل کنی، برای این‌که فقط گفت‌وگو در ذهن سُست است ای عزیز من، ای انسان. می‌گوید در زمانه که ما زندگی می‌کنیم سه‌تا همراه داریم، که این را البته ذهن نشان می‌دهد. یکی‌اش وفادار است، دوتایش فریبکار است. آن‌هایی که فریبکار هستند یاران ما هستند و مال ما هستند. «آن یکی یاران و، دیگر رخت و مال» و آن سوم که وفادار است آن حُسن عمل ماست. «حُسْنُ الْفِعَالِ» یعنی اعمال نیک. عمل نیک عملی است که به‌وسیلهٔ هشیاری با مرکز عدم انجام می‌شود. می‌گوید مواظب باش دیگر با من ذهنی عمل نکنی و،

### مال نآید با تو بیرون از قصور

یار آید، لیک آید تا به گور

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۷)

### چون تو را روزِ آجل آید به پیش

یار گوید از زبان حال خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۸)

### تا بدینجا بیش همره نیستم

بر سرِ گورت زمانی بیستم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۹)

می‌گوید مال از قصرِ شما بیرون نمی‌آید. پول‌های شما هم از حساب بانکی شما بیرون نمی‌آید، نمی‌آید تا لبِ گور، اما دوست شما تا لبِ گور می‌آید، مثلاً بچه‌هایت، همسرت می‌آیند تا لبِ گور و وقتی تو می‌میری، روزِ آجل به پیش می‌آید یار تو، همان آدم‌هایی که دوروبرت هستند که با آن‌ها همانیده هستی، می‌آیند و با زبان حال می‌گویند که تا بالای سرِ قبرت آمدم، «تا بدینجا بیش همره نیستم». بر سرِ قبر تو یک چند لحظه می‌ایستم، به‌هرحال تو را به‌یاد می‌آورم، برمی‌گردم می‌روم زندگی خودم را می‌کنم.

### فعلِ تو وافی‌ست، زو کُنْ مُلْتَحَدَ

که درآید با تو در قعرِ لَحَدَ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۵۰)

مُلْتَحَدَ: پناهگاه

پس می‌گوید فقط فعل تو است که وفادار است، از او پناه بگیر، یعنی همهٔ این چیزهایی که امروز گفتیم باید شما عمل کنید که این با تو خواهد ماند، فقط این است که با تو می‌آید. واقعاً هم همین‌طور است. اگر شما به حضور



زنده بشوید، هشیاری نظر پیدا کنید، وقتی اجل می‌آید، این می‌افتد، آن با شماسست، ولی اگر در من‌ذهنی باقی بمانید، همه‌اش بخواهید که از چیزهای ذهنی کمک بگیرید یا زندگی بگیرید آخرسر خواهید دید که آن‌ها از قبر بیشتر مثل این‌که با شما نمی‌آیند، آن‌جا خداحافظی می‌کنند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

بیتنا



همان طور که توجه فرمودید مولانا توصیه می‌کند که لحظه به لحظه ما فضا را باز کنیم، مرکزمان را عدم کنیم و به خدا پناه ببریم، ولی ما چشمان را دوخته‌ایم بر جوی روانِ فکریایی که از ذهنمان می‌گذرد.

## چشم او مانده‌ست در جوی روان بی‌خبر از ذوق آب آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

## مَرکبِ همت سوی اسباب راند از مُسببِ لاجرم محروم ماند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)

## آنکه بیند او مُسبب را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

لاجرم: به ناچار

پس این را بازبینی کنیم در خودمان که آیا چشم ما دائماً به جوی روانِ فکریای ذهنی ماست؟ یا نه این فکرها مهم نیستند، فضاگشایی مهم شد؟ آیا شما بی‌خبر از ذوق آب حیات که از آسمان گشوده شده می‌آید هستید؟ یا خبر دارید از آن؟

شما مرکبِ همت را و اراده خودتان را، کوشش خودتان را گذاشتید در سبب‌سازی ذهن؟ رفتید در ذهن بر حسب سبب‌سازی و علت و معلول کردن، از وضعیتی به وضعیت دیگر رفتن می‌کنید؟ یا نه، از مسبب خبر دارید؟ می‌دانید که مسبب این وضعیت‌ها را به وجود می‌آورد، بنابراین به وضعیت توجه نمی‌کنید، به مسبب توجه می‌کنید، پس فضا را باز می‌کنید. این هم می‌دانید که هر کسی نمی‌تواند فضاگشایی کند. می‌دانید به ما گفته:

## أذْکُروا اللّٰه کار هر اوباش نیست إِرْجِعی بر پای هر قَلاش نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)

## لیک تو آیس مشو، هم پیل باش ور نه پیلی، در پی تبدیل باش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۳)

قلاش: بیکاره، ولگرد، مفلس



یعنی ذکر خدا، فضاگشایی کار هر اوباش نیست و این‌که هر لحظه زندگی به ما می‌گوید برگرد به سوی من، «ارْجِعِی»، کسی عمل می‌کند که واقعاً متوجه باشد، هر قَلَّاشی نمی‌تواند این کار را بکند. «قَلَّاش»، «اوباش» همان من‌ذهنی است.

اما تو ناامید نباش، اگر این جوی روانِ ذهنِ شما را رها نمی‌کند، شما آگاه فقط به این موضوع باش، یک جایی می‌بینی که این جوی روان قطع شد و فضا باز شد. فقط در هشیاری‌ات نگه دار که این فکرهای همانیدهٔ ذهنی به تو کمک نخواهند کرد، من نمی‌خواهم از مسبب محروم بمانم.

می‌گوید هر کسی که فضا را باز کند، مسبب را عیناً ببیند، یعنی به آن زنده بشود، او دیگر نمی‌رود به سبب‌سازی ذهن، به سبب‌های این‌جهانی توجه نمی‌کند. می‌بینید که تمام کارهای معنوی ما براساس سبب‌های این جهان است. این کار را بکنم، آن کار را نکنم. چیزی که ذهن نشان می‌دهد. ذهن همانیده ما را راهنمایی می‌کند. این کار کار معنوی نیست. این را هم می‌دانیم:

**چون شدی مَنْ كَانَ لِلَّهِ از وَلَهُ  
من تو را باشم، که كَانَ اللَّهُ لَهُ**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹)

ولّه: حیرت

می‌گوید که اگر شما برای خدا باشید، خدا هم برای شماست، یعنی در این لحظه اگر شما فضا را باز کنید، شما برای ذهن نیستید یا چیزهای این‌جهانی نیستید، برای خدا هستید، بنابراین خدا هم برای شماست. «چون شدی مَنْ كَانَ لِلَّهِ از وَلَهُ»، ولّه یعنی حیرت، عشق، خدا هم برای شماست. این یک حدیث است، می‌گوید:

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

(حدیث)

، 9

**سِرِّ مَوْتُوا قَبْلَ مَوْتِ این بُود  
گَزِ پس مُردن، غنیمت‌ها رسد**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۷)



«راز بمیرید قبل از این که مرگ طبیعی شما فرا رسد چیست؟ پس از مُردن اختیاری و هشیارانه من ذهنی، پاداش و غنائم می‌رسد، یعنی به بی‌نهایت خداوند زنده می‌شوید و شادی و آرامش بی‌سبب شما را فرا می‌گیرد، پس حدیث «بمیرید قبل از این که بمیرید» را اجرا کنید.»

این هم دوباره یک حدیثی است، می‌گوید که

«راز بمیرید قبل از این که مرگ طبیعی شما فرا رسد چیست؟ پس از مُردن اختیاری و هشیارانه من ذهنی، پاداش و غنائم می‌رسد، یعنی به بی‌نهایت خداوند زنده می‌شوید و شادی و آرامش بی‌سبب شما را فرا می‌گیرد، پس حدیث «بمیرید قبل از این که بمیرید» را اجرا کنید.»

«مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا.»

«بمیرید پیش از آن که بمیرید.»

(حدیث)

یعنی می‌گوید حضرت رسول می‌فرماید که شما قبل از این که راست‌راستی بمیرید، بروید زیر خاک، باید بمیرید نسبت به من ذهنی.

آیا شما می‌میرید؟ برای این که بمیرید باید فضا را باز کنید و چیزهایی را که ذهن نشان می‌دهد جدی نگیرید. اصلاً شما می‌شنوید این را، «بمیرید پیش از آن که بمیرید»؟ می‌دانید یعنی چه؟ اجرا می‌کنید؟

«سِرِّ مَوْتُوا قَبْلَ مَوْتِ اِیْنِ بُود» «کَزِ پَسِ مُرْدَن»، یعنی پس از مردن، غنیمت‌های زندگی می‌رسد یا زندگی می‌رسد. قبل از مردن، درحالی که در ذهن زندگی می‌کنیم، همچو غنیمتی وجود ندارد، یعنی زندگی ذهنی زندگی نیست.

در حالتی که می‌بینید همه ما زندگی ذهنی داریم، با عوامل ذهنی زندگی می‌کنیم. جوی روان ما، فکرهای پشت‌سرهم ما که ما را کنترل می‌کنند، این‌ها فکرهای همانیده هستند، مربوط به چیزهای این‌جهانی هستند، ما اصلاً در فکر مُردن قبل از مردن نیستیم. ما هرچه بیشتر داریم زنده می‌شویم به من ذهنی، می‌خواهیم من‌های ذهنی خودمان را با همدیگر مقایسه کنیم و پیش بیفتیم. این هم یادآوری کنم:

در خبر بشنو تو این پند نکو

بَيْنَ جَنْبَيْكُم لَكُمْ اَعْدَى عَدُو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۶)



«تو این اندرزِ خوب را که در یکی از احادیثِ شریف آمده بشنو و به آن عمل کن: «سرسخت‌ترین دشمنِ شما در درون شماست.»»

می‌گوید: «تو این اندرزِ خوب را که در یکی از احادیثِ شریف آمده بشنو و به آن عمل کن: «سرسخت‌ترین دشمنِ شما در درون شماست.»»

شما این را می‌شنوید؟ این هم حدیث است. یک آدمی که دینی عمل کند باید بفهمد که این طوری که من ذهنی دارد و در مرکزش گذاشته، از طریق همانیدگی‌ها فکر می‌کند، عمل می‌کند، دارد دنیا را خراب می‌کند و این من ذهنی که گفت گره است و دائماً ما می‌دمیم به آن که زنده نگه داریم، این سرسخت‌ترین دشمن ماست. این از دین آمده است دیگر.

«أَعْدَىٰ عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ.»

«سرسخت‌ترین دشمنِ تو، نفسِ تو است که در میانِ دو پهلویت (درونت) جا دارد.»

(حدیث)

«سرسخت‌ترین دشمنِ تو، نفسِ تو است»، یعنی من ذهنی تو است که در مرکز تو یا در «میانِ دو پهلویت (درونت) جا دارد». درست است؟

این‌ها را باید شما حفظ کنید، همیشه یادتان باشد که این من ذهنی ما که بالا می‌آید و ما می‌دمیم، فکر می‌کنیم داریم غلبه می‌کنیم بر دیگران، این بدترین دشمن ماست و امروز هم گفت، گفت باید عمل کنید، سست چشم نباشید، فقط حرف نزنید، ذهن فقط حرف می‌زند و،

تو به هر صورت که آبی بیستی  
که منم این، واللّه آن تو نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)

ذهن توصیف دارد، صورت‌های مختلف به ما می‌دهد، من ذهنی ما هم می‌آید الآن یک من ذهنی معنوی می‌شود، دینی می‌شود، سیاسی می‌شود، این می‌شود، آن می‌شود، دردمند می‌شود، محتاج می‌شود، لابه می‌کند، ناله می‌کند، شکایت می‌کند. هر جور که می‌ایستیم به صورت من ذهنی این ما نیستیم، یعنی این قدر مشکل است فهمیدن این بیت؟



«تو به هر صورت که آیی بیستی» یعنی بایستی، «که منم این»، به صورت من ذهنی، «والله آن تو نیستی». پس تو کیستی؟ می‌گوید:

## این تو کی باشی؟ که تو آن اَوْحَدی که خوش و زیبا و سرمست خودی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶)

این تو نیستی. من ذهنی هر جور بالا بیاید، بگوید من این هستم، تو آن نیستی. تو آن یکتا هستی یا یکتایی هستی، که هم شاد است، هم زیبا است، هم سرمست خودش است. خداوند سرمست خودش است، شما هم سرمست خودتان هستید. خداوند زیبا است، شما هم زیبا هستید. خداوند شاد است همیشه، لحظه به لحظه شما هم باید شاد باشید.

هر موقع غمگین می‌شوید، شما به صورت توصیف بلند می‌شوید، می‌گویید من این هستم. شما الآن به چه صورت خودتان را نمایان می‌کنید که من این هستم؟ مردم من ذهنی خودشان را به همدیگر نشان می‌دهند، من این هستم، با توصیف. تو آن نیستی، نه.

اگر هر موقع سرمست خودت بودی و سرمست چیزهای بیرونی نبودی، و برحسب چیزهایی که آویزان می‌کنی از خودت زیبا نشدی، برحسب خودت زیبا بودی، و برحسب شادی بی‌سبب زیبا بودی، آن موقع تو خودت هستی، تو آن من اصلی هستی، تو آن «آلست» هستی، وگرنه من ذهنی هستی.

## دیده‌ای کاو از عَدَم آمد پدید ذات هستی را همه معدوم دید (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۶)

هر چشمی که برحسب همانندگی پدید می‌آید، ذات هستی یعنی خداوند را و اصل انسان را، من اصلی‌اش را نه چیز می‌بیند، معدوم می‌بیند، هیچ می‌بیند، بی‌ارزش می‌بیند. پس شما الآن می‌دانید، چشم من ذهنی زندگی را، خداوند را بی‌ارزش می‌داند و می‌بیند. خداوند را به صورت جسم می‌بیند، برای همین این همه حرف می‌زند و این همه برحسب سبب‌سازی دارد وقت تلف می‌کند. این بیت‌ها باید به ما کمک کنند.

## ای دهندهٔ عقل‌ها، فریاد رس تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۸)



دهنده عقلها خداوند است، که امروز هم گفت به فریادمان برس. اگر تو نخواهی و برای این که تو بخواهی من باید فضا را باز کنم، هیچ کس نخواهد خواست. و مولانا به ما گفته:

## سَحْرَ الْعَيْنِ چه باشد، که جهان خشک نماید برِ عام و برِ عارفِ چو گلستانِ رضایی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷)

سَحْرَ الْعَيْنِ: سحر کرد چشمها را، اقتباس از آیه ۱۱۶ سوره اعراف، مجازاً هر چیز بیرونی که به دید ذهن ما، یا به چشم سحر شده ما، ما را از حوادث مصون می‌دارد.

یادتان باشد در درس گذشته «سَحْرَ الْعَيْنِ» را صحبت کردیم. «سَحْرَ الْعَيْنِ» یعنی سحر کردند چشمها را و به درس امروز مولانا می‌خورد. گفت همه ما جادوگر هستیم، همه مان روی همدیگر اثر بد می‌گذاریم و جهان را خراب می‌کنیم، می‌بینید دیگر.

اما سحر کردن چشمها چیست؟ یعنی بی‌اهمیت است، ولی در عین حال مردم به آن رو آورده‌اند، تحت تأثیرش هستند. در این لحظه می‌گویند فضاگشایی، مرکز عدم و خداوند مهم است یا دیدن برحسب همانندگی‌ها، سحر شدن برحسب آن‌ها؟ قدرت خداوند زیادتر است در این لحظه یا قدرت گذشته؟ شما به من بگویید. یک بافتی که گفت وهم است، چیزی که ما این جا درست کردیم، که عقل ندارد، این مهم‌تر است یا عقل کل؟ شما می‌دانید نفس و شیطان هر دو یک تن است. شیطان و این من‌ذهنی یکی است و همین‌طور عقل کل و حضور ما هم یکی است. فرشته و عقل هر دو یک بودند.

هر موقع فضا را باز می‌کنیم از جنس خداوند می‌شویم، هر موقع فضا را می‌بندیم از جنس شیطان می‌شویم، ولی آیا ما باید با این سحرشدگی ادامه بدهیم؟ یعنی این قدر مهم است؟ دیدن برحسب جسمها برای ما این قدر مهم است؟ این قدر جدی است؟ این قدر مؤثر است؟ چرا ما باید زیر نفوذ دیدن برحسب جسمها باشیم؟ درحالی که جهان خشک می‌شود، از جنس ذهن می‌شود، اما وقتی فضا باز می‌شود گلستانِ رضا خود زندگی است.

«سَحْرَ الْعَيْنِ» می‌دانید سحر کرد چشمها را و این آیه‌ها را قبلاً خواندیم، که می‌دانیم موسی و ساحران بودند. ساحران به موسی گفتند تو بینداز، موسی گفت شما عصایتان را بیندازید و آن‌ها انداختند و در نتیجه مردم را جادو کردند، یعنی این طوری بگوییم ما، این بیت، این آیه هم همین را می‌گوید:

«قَالَ الْقَوَا ۖ فَلَمَّا الْقَوَا سَحَرُوا أَعْيُنَ النَّاسِ وَاسْتَرْهَبُوهُمْ وَجَاءُوا بِسِحْرِ عَظِيمٍ»

«گفت: شما بیفکنید. چون افکندند، دیدگان مردم را جادو کردند و آنان را ترسانیدند و جادویی عظیم آوردند.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۱۶)



ما جادوگران فرعون هستیم، ما می‌افکنیم، در ذهن مار درست می‌کنیم، ما این مارهای ذهن را زندگی می‌دانیم. چرا نمی‌فهمیم این حرکت ذهن، حرکت فکرها در ذهن، این‌ها زندگی نیستند، این‌ها مال جادوگران هستند. و اگر یک موسایی بیاید که فضا را باز کند و این فضای باز شده ازدها بشود این مارها را برمی‌دارد می‌خورد، مارهای جادوگران را.

یعنی به محض این‌که فضا را باز کنیم اثرات این مارها و نیروی زندگی‌ای که ما به صورت مار ذهنی درست می‌کنیم، فکر می‌کنیم این‌ها زندگی‌اند، زنده‌اند. این‌ها زنده نیستند، این‌ها مرده‌اند. برای همین می‌گوید این‌ها خشک هستند. این‌ها از جنس ذهن هستند، ما از جنس عین هستیم.

اجازه بدهید چند بیت دوباره از مثنوی بخوانم، مثنوی دفتر چهارم، که از بیت ۳۱۹۱ شروع می‌شود:

## چون درافگندت در این آلوده رود دم به دم می‌خوان و می‌دم قلّ اَعُوذُ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۱)

## تا رهی زین جادوی و زین قلّ استعاذت خواه از ربُّ الفلق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۲)

«از پروردگار بامداد پناه بخواه تا از این جادو و اضطراب رها شوی.»

رود: رود

قلّ: بگو.

اَعُوذُ: پناه می‌برم.

قلّ: اضطراب و پریشانی

استعاذت: استعاذة، پناه خواستن

ربُّ الفلق: پروردگار بامداد، پروردگار آفریدگان

آلوده رود، یعنی آلوده رود، آلوده رود همین فکرهای همانیده هست که آلوده به درد و همانیدگی است. چه کسی افکنده ما را؟ خود زندگی، برای این‌که ما به دنیا چسبیدیم. درواقع دنیا افکنده، ولی ما اجازه دادیم دنیا بیفکند.

«چون درافگندت در این آلوده رود» یعنی رود، «دم به دم می‌خوان و می‌دم قلّ اَعُوذُ»، یعنی بگو خدایا به تو پناه می‌برم، که الان چند دقیقه پیش خواندم آیه‌هایش را. تا چه بشود؟ تا از این اضطراب و نگرانی و جادویی برهی. «تا رهی زین جادوی و زین قلّ»، برای این‌که برهی از این جادو شدن و دیدن برحسب همانیدگی‌ها و دردهای





آن و اضطراب آن، تو بیا پناه بخواه از «رَبُّ الْفَلَقِ»، یعنی بازکننده صبح حضور. این «فَلَق» مربوط است به صبح کردن شب همانندگی. درست است؟ اینها را می‌دانید دیگر،

رُودُ یعنی رود.

قُلْ: بگو.

أَعُوذُ: پناه می‌برم.

قَلَقٌ یعنی اضطراب و پریشانی.

إِسْتِعَاذَةٌ یعنی پناه خواستن.

رَبُّ الْفَلَقِ: پروردگار بامداد، پروردگار آفریدگان. در این جا می‌دانید رَبُّ الْفَلَقِ یعنی بازکننده صبح روشنایی، تبدیل‌کننده شبِ ذهن به روزِ حضور. این را می‌دانید.

## زآن نبی دُنْیَا را سَحَّارَه خواند کو به افسون خلق را در چه، نشانند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۳)

هین فسون گرم دارد گنده‌پیر  
کرده شاهان را دم گرمش اسیر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۴)

در درون سینه نَفَاثَات، اوست  
عُقده‌های سِحْر را اثبات اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۵)

سَحَّارَه: بسیار جادوکننده  
نَفَاثَات: جمع نَفَاثَة، به معنی بسیار دمنده

توجه کنید به این ابیات، می‌گوید برای این پیغمبر، حضرت رسول دنیا را سَحَّارَه خوانده، سَحَّارَه یعنی زن جادوگر. دنیا را ذهن ما نشان می‌دهد، همین‌که موجودات ذهنی بیاید به مرکز ما، برحسب آنها می‌بینیم، ما افسون می‌شویم، جادو می‌شویم و در نتیجه دنیا با فرستادن چیزهای ذهنی به مرکز ما، ما را در ذهن همانندگی که مثل چاه است نشانده.



می‌گوید مواظب باش، این دنیا، که همین پیرگندیده است، حالا زن فرسوده و پیر، افسون‌گرم دارد، آدم خوشش می‌آید. چرا؟ ما از جنس جسم شدیم، از چیزهای جسمی خوشمان می‌آید، شرطی شدیم.

و «شاهان را»، شاهان ما هستیم، چرا شاه هستیم؟ برای این‌که از جنس زندگی هستیم. می‌دانید، مربوط به داستانی است که شهزاده ازدواج می‌کند، یک دختر زیبا می‌گیرد، ولی یک پیرزنی می‌آید او را جادو می‌کند و خودش را زیباتر نشان می‌دهد و شهزاده عاشق این پیرزن می‌شود، آن زن زیباییش را می‌گذارد کنار. آن زن زیبا همین حضورش است و این پیرزن همین دنیا است.

دنیا هم با همانیدگی‌ها می‌آید به مرکز ما و در نتیجه همانیدگی بعد از همانیدگی، ما عاشق پیرزن هستیم. شاهان یعنی ما که از جنس خدا هستیم، به وسیله دم گرم همین پیرزن اسیر شدیم. در درون سینه هر انسانی دمندگی همین اوست، همین پیرزن است، این دنیا.

دائماً می‌بینید که ما چیز بیرونی را می‌دمیم. این چیز می‌آید مرکز ما، انرژی آن را می‌دمیم به زندگی‌مان. اگر باز بود، برکت زندگی می‌آمد، عشق زندگی می‌آمد. در درون سینه بسیار دمنده اوست.

و این‌که ما گره‌های سحر را اثبات می‌دانیم، یعنی همانیدگی را خود زندگی می‌دانیم، برای همین گذاشتیم مرکزمان. اثبات یعنی خود زندگی، عقده سحر یعنی عقده همانیدگی، عقده هم یعنی گره.

ما به جای خود زندگی، خداوند، گره همانیدگی یا سحر را گذاشتیم مرکزمان. در نتیجه همه‌مان سحر شدیم، همه‌مان هم جادوگریم، روی همدیگر اثر منفی می‌گذاریم.

این‌ها را می‌خوانیم که شما به خودتان نگاه کنید، به بقیه هم نگاه کنید، یک تأملی بکنید، ببینید این حرف‌های مولانا واقعاً درست است؟

سَحَّارَه: بسیار جادوکننده می‌گوید.

نَفَّاثَات: جمع نَفَّاثَة، به معنی بسیار دمنده، می‌دانید.

و این هم همین حدیث است که  
«أَحْذَرُوا الدُّنْيَا فَإِنَّهَا أَسْحَرُ مِنْ هَارُوتَ وَمَارُوتَ.»

«بپرهیزید از دنیا که همانا دنیا جادوگرتر از هاروت و ماروت است.»

(حدیث)



قصه هاروت و ماروت را قبلاً خواندیم، الآن دیگر وقتش نیست. بهر حال دنیا خیلی جادوگر است، که می‌تواند از طریق ذهن ما همانندگی‌ها را هل بدهد به مرکز ما، ما را جادو کند، که همه مان این طوری جادو شدیم.

**ساحره دنیا قوی دانا زنیست  
حلّ سحر او به پای عامه نیست**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۶)

**ور گشادی عقد او را عقلها  
انبیا را کی فرستادی خدا؟**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۷)

**هین طلب کن خوش دمی عقده گشا  
رازدان یفعل الله ما یشا**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۸)

پس بنابراین می‌گویند که ساحره می‌داند یعنی زن جادوگر، خلاصه می‌گویند این دنیا یک پیرزن بسیار دانا است که به صورت من ذهنی جلوه می‌کند به ما، این را شما دست کم نگیرید و حل این سحر که چیزها آمده مرکز ما و ما عادت کردیم برحسب آن‌ها ببینیم و جادو بشویم، این به پای عامه مردم نیست که این‌ها من ذهنی دارند. خاصیت عامه مردم این است که می‌روند در سبب‌سازی، با علت و معلول ذهنی عمل می‌کنند، از ذهن نمی‌توانند بیرون بیایند، اما شما اگر عارف هستید و این‌ها را خوانده‌اید، می‌توانید فضاگشایی کنید و از آن فضای گشوده شده ارتعاش کنید.

برای همین می‌گویند اگر عقل‌های آدم‌های معمولی می‌توانست عقده سحر را باز کند، یعنی اگر ما به عنوان من ذهنی می‌توانستیم به مردم بگوییم آی من ذهنی شما من ذهنی دارید، ای مردم همانندگی‌ای که گره سحر است در مرکز شماست، اگر طوری می‌گفتیم که می‌فهمیدند عالی بود، ولی ما بلد نیستیم بگوییم. مولانا بلد است. برای همین ما الآن از نوشته‌های مولانا می‌فهمیم که چرا وضع بشریت این قدر خراب است و همین طور وضع من یکی چرا خراب است؟ برای این که حتی از درس امروز می‌بینید چه اشکالاتی داریم ما، شاید شما هم داشته باشید.

می‌گویند اگر گره سحر همانندگی‌ها را عقل‌های من ذهنی می‌توانستند حل کنند، در این صورت پیغمبران را خدا نمی‌فرستاد. پس حالا شما طلب کن یک خوش دمی را که عقده گشا است. «عقدگشا» یعنی گره‌گشاینده است.



و خوشدم می‌تواند مولانا باشد، یک عارف باشد. خوشدم یعنی براساس مرکز عدم و فضای گشوده‌شده دارد حرف می‌زند و انرژی می‌فرستد، زنده به عشق است و خوشدم البته خداوند هم هست، عقده‌گشاینده خداوند است.

«رازدانِ یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ»، «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» یعنی خدا آن کار را می‌کند که می‌خواهد. حالا، کسی که «رازدانِ یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» باشد الآن نمی‌رود به ذهنش از طریق سبب‌سازی ذهن عمل کند. فضا را باز می‌کند که حقیقتاً خدا آنچه را که می‌خواهد آن را عمل کند، از طریق «قضا و کُنْ فَكَانَ» عمل کند.

پس «رازدانِ یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» کسی است که دیگر به ذهنش نمی‌رود، چیز ذهنی را به مرکزش نمی‌آورد. چون اگر بیاورد، برحسب آن فکر کند، دیگر «رازدانِ یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» نیست.

پس «رازدانِ یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» در عمل و تئوری می‌داند که باید فضا را باز کند، از این فضای گشوده‌شده خداوند براساس «قضا و کُنْ فَكَانَ» حرف می‌زند و اگر ببندد، در این صورت دیگر «رازدانِ یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» نیست، می‌رود به ذهنش، خودش دیگر برای خودش با سبب‌سازی حرف می‌زند. می‌شود عامه، می‌افتد به سحر. درست است؟

شما الآن «رازدانِ یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» شدید؟ تفاوتش را فهمیدید دیگر، یکی برحسب سبب‌سازی عمل می‌کند، یکی برحسب فضاگشایی. آن‌که رازدان است، چرا راز می‌داند؟ این راز را می‌داند که زندگی می‌داند و ما با سبب‌سازی نمی‌دانیم. حالا ببینیم شما می‌توانید عمل کنید؟

«... كَذَلِكَ اللَّهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ.»

«...بدان سان که خدا هرچه بخواهد می‌کند.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۴۰)

«...بدان سان که خدا هرچه بخواهد می‌کند»، در این لحظه.

همچو ماهی بسته استت او به شست

شاهزاده ماند سالی و، تو شصت

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۹۹)

## شصت سال از شست او در محنتی

نه خوشی، نه بر طریق سنتی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۰)

## فاسقی بدبخت، نه دنیات خوب

نه رهیده از وبال و از دُنب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۱)

شست: قلاب ماهیگیری

محنت: درد، رنج

فاسق: گناهکار، تباہکار

وبال: سختی، عذاب

دُنب: جمع دُنب، به معنی گناه

شست قلاب ماهیگیری است.

محنت: درد و رنج.

فاسق: تباہکار، گناهکار.

وبال: سختی، عذاب، بدبختی.

دُنب: جمع دُنب، به معنی گناه است.

ما را چون از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم، دنیا گفت مثل پیرزن است بسته به قلاب ماهی‌گیری، ما هم ماهی هستیم. در آن داستان شاهزاده یک سال می‌ماند، یعنی ما نباید بیشتر از یک سال بمانیم. مدت کمی باید بمانیم، ولی شصت سال است ما در قلاب جهان هستیم، یعنی شصت سال است، قدیم هم شصت سال دیگر آخر زندگی بود، الآن بگوییم هشتاد سال است، مرتب دنیا از طریق ذهن ما چیزی را هل می‌دهد به مرکز ما و ما برحسب آن فکر می‌کنیم، قلاب را رها نمی‌کنیم. ما همچون اختیاری داریم البته، برای این‌که ما می‌توانستیم فضاگشایی کنیم. شصت سال از قلاب ماهی‌گیری او، از دام او در عذاب هستی. نه شاد هستی، نه در طریق سنت خداوند هستی. سنت خداوند براساس فضاگشایی است. «بر طریق سنتی»، یعنی برحسب خواسته زندگی عمل نمی‌کنی، فکر نمی‌کنی، در نتیجه یک تبه‌کار بدبختی هستی که نه آخرت خوب است نه دنیایت.



بنابراین از بدبختی همانندگی‌ها و از خرابکاری و از گناهان، که همانندگی گناه است، نرهمیده‌ای. شصت سال است از طریق سبب‌سازی می‌خواهی از ذهن بپری بیرون.

**نَفَخِ او، این عُقده‌ها را سخت کرد**

**پَسْ طَلَبِ كُنْ نَفَخَهُ خَلَقَ فَرْدَ**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۲)

**تا نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي تو را**

**وارهاند زین و، گوید: برتر آ**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۳)

**جز به نَفَخِ حق نسوزد نَفَخِ سِحْرِ**

**نَفَخِ قَهْرَسْتِ اَيْنِ و، آن دَم، نَفَخِ مِهْرِ**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۴)

نَفَخِ: دَم، نَفَس  
نَفَخْتُ فِيهِ: دمیدم در او  
رُوحِي: روحم، رُوحِ مَنْ

و اشاره است به یک آیه‌ای:

«فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ.»

«چون آفرینشش را به پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید.»

(قرآن کریم، سوره حِجْر (۱۵)، آیه ۲۹)

مربوط به این آیه هست. پس بنابراین زندگی دم‌به‌دم در ما می‌دمد. الان می‌گوید که دو جور دم داریم، دمیدن، یکی منقبض بشویم من‌ذهنی بدمد، یکی منبسط بشویم زندگی بدمد. اگر چیزی بیاید به مرکزمان، دنیا می‌دمد از طریق ذهن ما، از طریق من‌ذهنی ما، این گره‌ها را سخت می‌کند. پس ما باید طلب کنیم «نَفَخَهُ خَلَقَ فَرْدَ» یعنی دم ایزدی را. خَلَقَ یعنی خلق‌کننده. فرد: یکتا. نَفَخَهُ یعنی نَفَس.

پس طلب کن ای انسان با فضاگشایی دم خلق‌کننده یکتا را، یعنی خداوند را تا در اثر فضاگشایی و دم او که همان «نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي» هست، «تو را» یعنی انسان را وارهاند، آزاد کند از این همانندگی‌ها و گره‌ها و بگوید بیا بالا.



و بعد می‌گوید به غیر از دَمِشِ خداوند که با فضاگشایی صورت می‌گیرد، این سِحْر نمی‌سوزد، «جز به نَفْخِ حق نسوزد نَفْخِ سِحْر». الآن فکر بعد از فکر می‌گذرد، دنیا می‌دمد و سِحْر ادامه دارد. اگر بخواهید این متوقف بشود، این نَفْخِ سِحْر و این آب سیاهی که، انرژی بدی که، مخربی که از جهان می‌آید، تَن تو را، چهار بُعدِ تو را مسموم نکند، بیرونتان را خراب نکند، منقبض نکند، در این صورت باید فضا را گشوده بکنی تا دَمِشِ حق بیاید، خدا بیاید.

می‌گوید دَمِشِ دنیا نَفْخِ قهر است، اما وقتی فضا را باز می‌کنید، آن دم از طرف زندگی، دَمِشِ یا دَمِ مهر است، عشق است، زنده‌کننده است. دیگر واضح است دیگر.

بله، این‌ها را خواندیم.

**رحمت او سابق است از قهر او**

**سابقی خواهی، برو سابق بجو**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۵)

**تا رسی اندر نفوس زُوجَت**

**کای شه مسحور، اینک مخرجت**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۶)

**با وجود زال ناید انحلال**

**در شبیکه و در بر آن پُردلال**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۷)

سابقی: سبقت

سابق: شخص پیشتاز، سابقون: پیشی‌گیرندگان در ایمان و عمل صالح

مَسحور: سحرزده، جادوشده

مَخْرَج: محل خروج، جای نجات و خلاصی

انحلال: گشوده شدن گره

شبیکه: دام و کمند

دلال: ناز و کرشمه

بله، این معانی را یک کمی توجه کنید. سابقی به معنی سبقت است. سابق شخص پیشتاز است البته، ولی این‌ها به معنی این هم می‌تواند باشد که شما از جنس زندگی هستید و به سوی زندگی می‌روید. اگر از جنس زندگی می‌خواهید باشید، به سوی زندگی بروید، باید کسی که به زندگی زنده است، او را پیدا کنید.



حالا مسحور یعنی سحرشده. مخرج یعنی محل خروج. انحلال: گشوده شدن گره. شبیکه یعنی دام. دلال یعنی ناز و کرشمه، فریب.

حالا به این بیت‌ها توجه کنید. این بیت‌ها یک کمی از نظر ادبی ممکن است مشکل باشد. یک آیه قرآن هم هست در این جا، «زُوجَتَّ» نشان می‌دهد که ما اگر فضا را باز کنیم، با او قرین می‌شویم، با زندگی. «تا رسی اندر نفوس زُوجَتَّ»، یعنی ما فضا را باز کنیم با او قرین بشویم، با زندگی. توجه کنید که قبلاً چه گفت. گفت که، برای این که دوباره مرور کنیم، گفت: «طلب کن نَفْحَهُ خَلَقِ فَرْدٍ» تا «نَفَخْتُ فِيهِ» یعنی دم ایزدی تو را زنده کند.

## دَمِ او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است، نه موقوف علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

بعد می‌گوید بیت آخر، غیر از نَفَخِ خداوند که با فضای گشوده شده به شما دمیده می‌شود، هیچ چیزی نَفَخِ سحر را باطل نمی‌کند. شما باید این را بفهمید که با سبب‌سازی ذهن یا هر کار ذهنی که بکنید در ذهن، این به نَفَخِ قهر کمک می‌کند، نه به نَفَخِ مهر. یعنی شما اگر در ذهن زندگی کنید، هر کاری هم در ذهن بکنید، نَفَخِ خداوند که نَفَخِ عشق است، دَمِشِ عشق است، به شما نمی‌رسد. توجه می‌کنید؟

سخت است جملاتش یک خرده، چون عربی هم دارد.

و مولانا از این آیه هم این نتیجه را می‌گیرد که، چون در آن بیت‌ها هست دیگر، هر لحظه او می‌دمد، لحظه به لحظه می‌دمد و این دَمِش در شما فکرها را جدید ایجاد می‌کند، شفا می‌دهد شما را، مسائلتان را حل می‌کند.

این که ما، چشم ما در جوی روان مانده، یک دفعه آسمان را باز می‌کنیم ذوق آسمان را می‌بینیم، یعنی لحظه به لحظه ما را می‌آفریند، توجه کنید این طوری معنی می‌کند، و با دَمِ خودش ما را زنده می‌کند و در آن حالت که ما به او زنده می‌شویم، هی زنده می‌شویم، تمام چیزهای دنیا هم به ما تعظیم می‌کنند. پس چیزهای بیرونی نمی‌توانند جلوی ما را بگیرند، چیزهای ذهنی نمی‌توانند بگیرند. سحر آن‌ها را باطل می‌کند. دنیا نمی‌تواند چیزهایش را به مرکز ما هل بدهد.

پس بنابراین می‌گوید اصلاً مهم نیست شما در ذهن چکار کردید. این لحظه اگر فضا را باز کنی، رحمت او را می‌گیری.





ما در سبب‌سازی ذهن می‌گوییم خداوند از ما خشمگین است. همین‌طور که ما انتقام‌جو هستیم، او دارد انتقام می‌گیرد، برای همین ما این‌طوری هستیم. نه! این لحظه هم تو خودت را از رحمت او، لطف او و کمک او محروم می‌کنی. چطوری؟ یک چیز بیرونی را می‌آوری به مرکزت. وگرنه رحمت او بیشتر از اجرای قوانینش است که شما را فلج کند. هر لحظه می‌خواهد به ما کمک کند، ولی ما به خودمان حاضر نیستیم کمک کنیم.

پس بنابراین «سابقی خواهی» را می‌توانیم معنی کنیم شما می‌خواهی از جنس زندگی بشوی؟ از جنس این لحظه بشوی؟ «برو سابق بجو». سابق یکی‌اش همین زندگی است. «سابقی خواهی» را می‌توانیم معنی کنیم می‌خواهی از جنس زندگی بشوی؟ می‌خواهی زنده بشوی؟ می‌خواهی از جنس من اصلیات بشوی؟ برو آن سابق را بجو که خودِ زندگی است، خداوند است یا انسانی مثل مولاناست یا هر کسی که به زندگی زنده شده. تا چه بشود؟ تا به‌عنوان یک انسانی که مرکزش عدم است، قران بشوی، مقابل بشوی با خداوند یا زندگی.

و الآن می‌گوید ای شاه سحرشده، ای انسان سحرشده، به همه ما دارد می‌گوید، ما همه‌مان سحر شدیم، محل خروجِ دَرَت را نشان دادم، «اینک مَخْرَجَت». مخرج یعنی درِ خروج. درِ خروج از ذهن را به تو دارم نشان می‌دهم. «در نفوسِ زُوجَت»، یعنی انسان از هر جنسی بشود، توجه کنید، با او مقابله می‌کند. از جنس خدا بشو، بلافاصله با خدا قرین می‌شوی. ما فعلاً از جنس مولانا داریم می‌شویم و داریم پیشرفت می‌کنیم. دنبال «سابقی» هستیم.

شاید این‌جا «سابق» هم پیش‌تاز نگوییم. سابق هم به‌معنی خداوند هم هست که ازلی است، قَدَم است، قدیمی است. از اول او بوده.

اما «با وجود زال» یعنی این پیرزن، یعنی دنیا، «نآید انحلال»، در کجا؟ «در شبیکه». شبیکه یعنی دام، یعنی ذهن. انحلال یعنی گشوده شدن، باز شدن، آزاد شدن.

اگر زال با تو است، اگر هر لحظه من‌ذهنی داری، چیز ذهنی را می‌آوری به مرکزت، پس زال با تو است. در این صورت آزادی از دام هم، شبیکه: دام، انحلال یعنی آزادی، گشوده شدن در وجود ندارد. درحالی‌که تو در آغوش آن هستی، دنیا. منظور از دنیا گفتیم چیزهای ذهنی هست که می‌آید به مرکزمان، دنیا را ذهنمان نشان می‌دهد.

«در بر آن» یعنی در آغوش آن پُرفریب، پُرعشوه. می‌بینید چقدر عشوه‌گر است این دنیا؟ هی مرتب چیزهای خوش‌آیند را به ما نشان می‌دهد و ما می‌گوییم که بیاید مرکز ما، وقتی می‌آید مرکز ما، یعنی ما او را در آغوش می‌گیریم.

## با وجود زال ناید انحلال در شبیکه و در بر آن پُر دلال (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۷)

دیگر فهمیدیم. اشاره می‌کند به این آیه:

«وَالسَّابِقُونَ السَّابِقُونَ»

«سه دیگر، آنها که سبقت جسته بودند و اینک پیش افتاده‌اند.»

(قرآن کریم، سوره واقعه (۵۶)، آیه ۱۰)

«آنها که سبقت جسته بودند و اینک پیش افتاده‌اند.» این جوهری ترجمه کرده‌اند. حالا، آن‌هایی که از جنس زندگی می‌شوند به زندگی می‌رسند و همین‌طور این آیه را:

«وَإِذَا النُّفُوسُ زُوِّجَتْ»

«و چون روح‌ها با تن‌ها قرین گردند.»

(قرآن کریم، سوره تکویر (۸۱)، آیه ۷)

ولی منظور این است که روح شما با روح زندگی قرین می‌شود. توجه می‌کنید؟

## نه بگفتست آن سراج اُمتان این جهان و، آن جهان را ضَرَّتَان؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۸)

پس وصال این، فراق آن بُود

صَحَّت این تن، سَقَامِ جان بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۹)

سخت می‌آید فراق این مَمَر

پس فراق آن مَقَر، دان سخت‌تر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۰)

سراج: چراغ

ضَرَّة: هُو

سَقَام: بیماری، دردمندی

مَمَر: محل عبور

مَقَر: محل قرار گرفتن



سِراج یعنی چراغ. اُمَّتَان یعنی امت‌ها، ملت‌ها. «سِراجِ اُمَّتَان» منظورش حضرت رسول است. آیا می‌گوید حضرت رسول فرموده که این جهان و آن جهان، یعنی جهانی که ذهن نشان می‌دهد و جهان فضای گشوده‌شده، آسمان درون، این‌ها دوتا هُوو هستند؟ ضَرَّتَان یعنی هُوو.

پس اگر من ذهنی را بزرگ کنی، آن یکی را کوچک می‌کنی از آن جدا می‌شوی. و

### پس وصال این، فِراقِ آن بُود صِحَّتِ این تن، سَقَامِ جان بُود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۹)

اگر بخواهی من ذهنی را سلامت نگه داری، سرزنده نگه داری، در این صورت جان اصلی‌ات مریض خواهد شد. اگر بخواهی به من ذهنی بررسی و آن را رشد بدهی، جان اصلی‌ات کم خواهد شد، از جان اصلی‌ات و از خداییت جدا خواهی شد. اگر به خداییت بیشتر زنده بشوی، من ذهنی کوچک خواهد شد.

و الآن می‌گوید «سخت می‌آید فِراقِ این مَمَر»، مَمَر یعنی محل گذر و منظور این ذهن است، یعنی هی دارد چیزها می‌گذرد از این. ما نمی‌توانیم چشممان را از این جوی روان برداریم، برای این که با این‌ها همانیده هستیم. می‌گوید جدا شدن از این فکرهای همانیده که مرتب از ذهن ما می‌گذرند، سخت است برای تو ای انسان! پس چطور جدایی از آن محل استقرار، مَمَر، یکتا شدن، در این لحظه بی‌نهایت شدن برای تو سخت نیست؟

ولی بدان که بالاخره خواهی فهمید جدا شدن از آن پایگاه، از آن استقرار، براساس زندگی روی زندگی، جدا شدن از این من ذهنی مریض خیلی سخت‌تر است، برای این که این رشته آلوده‌رود تو را به واقعاً جهنم خواهد برد، زندگی‌ات روزبه‌روز سخت‌تر خواهد شد، بالاخره از طریق سختی یاد خواهی گرفت که یک محل استقرار بوده در این لحظه، قرار بوده من به بی‌نهایت خداوند زنده بشوم، این یادم رفت.

بله سراج یعنی چراغ. همین‌طور می‌گویید ضَرَّتَان گفت، ضَرَّة به این معنی، به معنی هُوو است. سَقَام: بیماری. مَمَر: محل عبور. مَمَر یعنی محل قرار گرفتن یا استقرار.

و این هم همان حدیث است:

«مَثَلُ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ كَمَثَلِ ضَرَّتَيْنِ بَقَدْرِ مَا أَرْضَيْتَ إِحْدَاهُمَا أَسَخَطْتَ الْآخَرَى.»

«دنیا و آخرت همچون دو هُوو هستند که هر مقدار که آن یکی را خرسند سازی، دیگری را خشمگین کنی.»

(حدیث)



چون فراقِ نقش، سخت آید تو را  
تا چه سخت آید ز نقاشش جدا  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۱)

ای که صبرت نیست از دنیایِ دون  
چونت صبرست از خدا؟ ای دوست، چون؟  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۲)

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه  
چون صبوری داری از چشمهٔ اله؟  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۳)

دُون: پست، نازل

ذهن نقش را نشان می‌دهد و ما حاضر نیستیم جدا بشویم. حاضر نیستیم چیزی را که ذهن نشان می‌دهد به مرکزمان نیاوریم و برحسب آن نبینیم، با آن همانیده نشویم. می‌گوید جدایی از این نقش سخت می‌آید؟ چطور جدایی از نقاشش که این را می‌آورد و قرار بوده تو به نقاش زنده بشوی، خودت از جنس نقاش هستی، جدایی از آن سخت نیست؟ چرا؟ تو که از این دنیای پست صبرت نیست، چه جوری صبرمان نیست؟

همین الآن توضیح دادم دیگر. همهٔ این‌ها توضیحش این است که دنیا یک چیزی را به ذهنمان می‌آورد، ما آن را می‌آوریم به مرکزمان و تندتند می‌خواهیم این کار را بکنیم، این غلط است.

می‌گوید از این صبرت نیست، نمی‌توانی این فکر را «آنصِتُوا» بکنی، یک کمی یواش‌تر بکنی، یواش‌تر بکنی. تو نمی‌توانی بفهمی که این چیزها می‌آید مرکز من، این‌ها زندگی ندارند، به من زندگی نمی‌دهند، آخر چطور نمی‌فهمی؟! بعد آن موقع ای دوست من، چطور از خدا و خود زندگی، از بی‌نهایت او، ابدیت او صبرت هست؟ یعنی در این لحظه تو انتخاب داری، چطور به او زنده نمی‌شوی، به من زنده می‌شوی؟ این چه جور عقلی است؟ و قرار بوده به او زنده بشوی، اصلاً برای همین آمدی.

می‌گوید از این آب سیاه که از بیرون می‌آید، از دنیا می‌آید، آب سیاه یعنی آب تخریب‌کننده، مثل آب تأیید، توجه، می‌گوییم از من قدردانی کنی و خوشی‌هایی که از پولمان، از همانیدگی‌هایمان، از آدم‌های دیگر می‌گیریم، این آب سیاه است. هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد و ما از آن یک چیزی جذب می‌کنیم، به‌عنوان غذا می‌خوریم خوشمان می‌آید یا بدمان می‌آید یا هرچه، این آب سیاه است.



بعد آن موقع فضا را باز نمی‌کنی چشمه خداوند از درونت بجوشد بیاید بالا که از این چشمه عشق، شادی، حس امنیت، عقل خوب، قدرت، هدایت، خلاقیت، رضایت، هزارتا چیز دیگر می‌آید از این چشمهٔ اله.

ما چشمهٔ خداوند را در مرکزمان کور کردیم و راه آب سیاه را از بیرون باز کردیم. دارد می‌گوید روی این‌ها تأمل کنید. دُون یعنی پست و نازل، می‌دانید.

## چونکه بی این شرب، کم داری سکون چون ز آبراری جدا وز یشرَبون؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۴)

«تویی که بدون نوشیدن آب سیاه، آرامش نمی‌یابی، چگونه می‌توانی از نیکان و شراب پاکی که می‌نوشند دور باشی؟»

آبرار: نیکان

یشرَبون: می‌نوشند.

البته می‌دانید «یشرَبون» آیه قرآن است و «آبرار» همین‌طوری این باید باشد:

«إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كَانَ مِزَاجُهَا كَافُورًا.»

«همانا نوشند نیکان از جامی لبریز که آمیغ آن عطرآگین است.»

(قرآن کریم، سورهٔ دهر (انسان) (۷۶)، آیهٔ ۵)

یعنی اگر مرکز شما عدم بشود فضا را باز کنید، از زندگی شرابی می‌آید که این بسیار گوارا است، زنده‌کننده است. پس ابرار یعنی نیکان. «یشرَبون» یعنی می‌نوشند، همان آیه.

می‌گوید «چونکه بی این شرب، کم داری سکون»، یعنی وقتی این آب یا شراب یا شربت یا هرچه که از بیرون می‌آید، تو اصلاً سکون نداری، می‌بینیم ما سکون نداریم، ما به خودمان نگاه کنیم، چرا ما این قدر تندتند فکر می‌کنیم؟ برای این‌که می‌خواهیم یک چیز خوبی از بیرون بیاید، سکون نداریم.

می‌گوییم چه شد؟ اخبار چه؟ نمی‌دانم فلان چیزم چه‌جوری شد؟ تندتند فکر می‌کنیم تا یک چیزی پیدا کنیم بلکه از آن یک چیزی بگیریم، می‌گوید دنبال این شرب هستی که آب سیاه است، تو سکون نداری. چطوری از ابرار، نیکان، آن‌هایی که مثل مولانا به زندگی زنده شده‌اند و از «یشرَبون» یعنی از این شرابی که از طرف زندگی می‌آید، تو سکون داری؟ این‌که چیزی نیست! چرا آن را رها کردی این را گرفتی؟



بله این دیگر کاملاً مشخص است.

## گر ببینی یک نفسِ حُسنِ وَدود اندر آتش افگنی جان و وجود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۵)

## جیفه بینی بعد از آن این شُرب را چون ببینی کَرّ و فَرِّ قُرب را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۶)

## همچو شهزاده رسی در یارِ خویش پس برون آری ز پا تو خارِ خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۷)

وَدود: بسیار مهربان و دوستدار، از نامهای خداوند

جیفه: مردار

کَرّ و فَرّ: شکوه و زیبایی

قُرب: نزدیکی

دوباره آمد به این که ما یک لحظه هم او را ندیدیم. گر ببینی یک لحظه حُسنِ دوست را، خداوند را، یعنی مرکزت را عدم کنی، فضا را باز کنی، در این صورت این جانِ من‌ذهنی و حسِ وجود را می‌اندازی در آتش می‌سوزانی. بعد از این هرچه را که از بیرون می‌آید، این را مردار می‌بینی. جیفه یعنی مردار. دیگر از بیرون چیزی نمی‌خواهی.

## جیفه بینی بعد از آن این شُرب را چون ببینی کَرّ و فَرِّ قُرب را

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۶)

جیفه: مردار

کَرّ و فَرّ: شکوه و زیبایی

قُرب: نزدیکی

وقتی که فضا را باز کردیم و شادی بی‌سبب را تجربه کردیم، عشق را تجربه کردیم، رضایت را تجربه کردیم، آفریدن را تجربه کردیم، پذیرش را تجربه کردیم و خیلی چیزهای دیگر را هم، بعد متوجه شدیم که مسئله نساختن، چقدر خوب است! مانع نساختن چقدر خوب است، خراب نکردن کارها چقدر خوب است. چقدر عالی است که ما کارافزایی نمی‌کنیم. چقدر عالی است که ما غیبت نمی‌کنیم، انتقاد نمی‌کنیم، عیب نمی‌گیریم، انسان‌ها را



به صورت زندگی می‌بینیم، چون از جنس زندگی شدیم. این‌ها جلال و شکوه است. قُرب یعنی نزدیک شدن به خداوند.

در این صورت هر چه از بیرون می‌آید یعنی ذهن نشان می‌دهد می‌گوید این را هم بگیر، می‌گوییم نمی‌خواهیم. من که شادی بی‌سبب را یعنی بدون سبب‌سازی ذهن را از درون چشمه‌اش باز شده، من دیگر به ذهنم نگاه کنم، بینم پولم زیاد شده یک ذره خوش بشوم، من دیگر که اصلاً در ذهن نیستم. آن حال من‌ذهنی من را خوب می‌کرد، من که دیگر الآن من‌ذهنی نیستم. کَر و قَر قرب را دیدم.

پس بنابراین مثل آن شاهزاده می‌رسی به یار خودت، به زندگی و این خارِ من‌ذهنی را و دردهای آن را از پایت درمی‌آوری. پس:

وَدود: بسیار مهربان و دوستدار، از نام‌های خداوند.

جیفه: مردار.

کَر و قَر: شکوه و زیبایی.

قُرب: نزدیکی.

## جهد کن، در بی‌خودی خود را بیاب

### زودتر، وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۱۸)

«در راه خدا چنان بکوش که به مرتبه بی‌خویشی رسی، و در مرتبه بی‌خویشی، من حقیقی خود را هر چه سریعتر بیابی. و خدا به راستی و درستی داناتر است.»

پس بنابراین الآن مولانا می‌گوید شما که این چیزها را شنیدید، فضا را باز کنید، بی‌خود بشوید. هر لحظه که من‌ذهنی صفر می‌شود، تعظیم خدا، تسلیم، همه این‌ها را خواندیم امروز، خود اصلیات را بیاب زودتر! نگذار به شصت‌سالگی برسد. و بدان که با فضاگشایی تو داری می‌گویی که خداوند به صواب داناتر است، من‌ذهنی من دانا نیست.

«وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ»، شما دارید اقرار می‌کنید که من‌ذهنی من با سبب‌سازی نمی‌داند و خداوند با فضاگشایی من، با مرکز عدم من همیشه بهتر می‌داند، پس من این عقل من‌ذهنی‌ام را با سبب‌سازی می‌اندازم دور و عقل او را می‌گیرم.



«در راه خدا چنان بکوش که به مرتبه بی‌خویشی رسی، و در مرتبه بی‌خویشی، من حقیقی خود را هرچه سریع‌تر بیایی. و خدا به راستی و درستی دانایان است.»

و این سه بیت را هم بخوانم:

در حذر شوریدن شور و شر است

رُو توکل کن، توکل بهتر است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۰۹)

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز

تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۰)

مُرده باید بود پیش حکم حق

تا نیاید زخم، از رَبُّ الفَلَق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۱)

رَبُّ الفَلَق: پروردگار صبحگاه

«رَبُّ الفَلَق» یعنی پروردگار صبحگاه که امروز چند دفعه داشتیم.

در تأخیر در ذهن هی می‌نشینید فکر می‌کنید آیا سبب‌سازی بهتر است یا فضاگشایی؟ می‌روید دوباره به سبب‌سازی، این را می‌گویند «حذر»، حذر از این‌که ما برویم فضاگشایی کنیم.

گفت اگر یک لحظه زیبایی خداوند را ببینی، رها نمی‌کنی دیگر، پس شما سعی کنید این ریسمان رشته فکری‌های پی‌درپی را پاره بکنید، با تلقین به خودتان که این فکرها همه ذهنم را نشان می‌دهند، مهم نیست، تا کمتر این‌ها بیایند به مرکزتان، تا شما حذر نکنید از فضاگشایی. اگر تأخیر بکنید و در ذهن بمانید، سبب‌سازی بکنید، شور و شر برپا می‌شود. شما باید فضاگشایی کنید، توکل بکنید، توکل بهتر است.

اگر توکل نکنید، فضا را باز نکنید، با من‌ذهنی و سبب‌سازی پیش بروید، دارید با قضا پنجه می‌زنید، گشتی می‌گیرید. «ای تند و تیز» یعنی ای کسی که تند و تیز داری فکر می‌کنی، می‌گویی می‌فهمم، تیزم، همه‌چیز را می‌بینم، ولی در فکرها اسیر شدم. تو با قضا گشتی بگیر، ستیزه نکن، تا قضا هم با تو ستیزه نکند. چه‌جوری ستیزه می‌کنیم؟ به‌صورت من‌ذهنی بلند می‌شویم با سبب‌سازی ذهن می‌گوییم من می‌دانم، این‌طوری است.



تو باید مرده بشوی، تسلیم بشوی، «که در تسلیم ما چون مردگانیم». درست مثل مرده نه حرف بزنی، نه فکر کنی با من ذهنی، نه مقاومت کنی، «پیش حکم حق». این که می‌گوییم:

## حکم حق گسترد بهر ما بساط که: بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

گفتیم ما اجازه نداریم به لحاظ زندگی، خداوند، ما انقباض داشته باشیم، آخر ما همیشه با انقباض زندگی می‌کنیم، این غلط است.

امروز راجع به تعظیم و تسلیم صحبت کردیم، تعظیم و تسلیم ما باید نسبت به من ذهنی بکشد، به طوری که من ذهنی مان تکان نخورد در این لحظه، که فضا باز بشود، ببینیم خداوند چه می‌گوید. تا زخم از طرف خداوندی که صبحگاه را باز می‌کند نیاید به ما.

و همین‌طور این دو بیت، شما می‌دانید اگر صاف بخواهید جلو بروید، این‌ور و آن‌ور را نباید نگاه بکنید، پس نباید ذهنتان چیزی را بیاورد به مرکزتان.

## عقل کل را گفت: ما زاغ البصر عقل جزوی می‌کند هر سو نظر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۰۹)

## عقل ما زاغ است نور خاصگان عقل زاغ استاد گور مردگان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۰)

توجه کنید. فضا را باز می‌کنید: عقل کل. فضا را می‌بندید: عقل جزوی. خداوند به عقل کل گفته صاف برو، این‌ور و آن‌ور نگاه نکن. «ما زاغ البصر» یعنی چشم، حالا می‌گوید حضرت رسول منحرف نشد، این‌ور و آن‌ور نگاه نکرد، یعنی ما هم نباید بگذاریم ذهن یک چیزی را بیاورد مرکزمان، این جهت را نگاه کنیم، الآن یک دقیقه حضور داشتیم، جلو می‌رویم، یک دفعه حواسمان برود، چیزی را ذهنمان بیاورد مرکزمان، این‌ور را نگاه کنیم، این «ما زاغ البصر» نیست.



توجه کنید، عقل جزوی، یعنی عقل من‌ذهنی دائماً به سوها نگاه می‌کند، اما عقل کل، عقل فضای گشوده‌شده «ما زَاغَ الْبَصَرُ» است، صاف جلو می‌رود، همیشه مرکز ما صاف است، باز است، این همانیدگی‌ها رفته به حاشیه. پس «عقل مازاغ»، عقل مرکز عدم، فضای گشوده‌شده، مال مولاناست و شما عاشقان، هر کسی که فضا را باز می‌کند، اما «عقل زاغ»، یعنی عقل من‌ذهنی، ما را می‌برد به کجا؟ به قبرستان، استاد کُشتن و چال کردن است، توجه کنید، «عقل زاغ»، عقل من‌ذهنی، که ما همه‌مان با سبب‌سازی عقل زاغ را می‌گیریم.

سبب‌سازی یعنی فکر کردن برحسب جهت‌ها، یعنی همانیدگی‌ها و دردها. آخر شما با همانیدگی‌ها و دردها در مرکزتان فکر می‌کنید، می‌خواهید زندگی‌تان را درست کنید! دارد می‌گوید این استاد گور‌کنند و گور کردن ماست، مثل زاغ می‌ماند، همه‌اش هم به چیزهای بد توجه می‌کند.

این هم آیه‌اش است سوره نجم آیه ۱۷ که تقریباً هر هفته می‌خوانیم:

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى»

«چشم لغزش نکرد و از حد درنگذشت.»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

یعنی چشم شما اصلاً نباید لغزش کند، ایشان می‌گوید البته، یعنی چیز ذهنی نباید مرکزمان بیاید، برحسب آن ببینیم. هیچ موقع دارد می‌گوید برحسب چیزها نبین. این‌ها را خواندیم:

ای وصل تو آب زندگانی  
تدبیر خلاص ما تو دانی

از دیده برون مشو، که نوری  
وز سینه جدا مشو، که جانی

آن دم که نهان شوی ز چشمم  
می‌نالند جان من نهانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

الآن دیگر معانی این‌ها برای ما کاملاً روشن شد. وقتی دوباره با او یکی می‌شویم هشیارانه، آب زندگی از آن‌ور می‌آید، الآن فهمیدیم تا حالا آب مردگی و آب سیاه از دنیا می‌آمده و تدبیر ما با سبب‌سازی ذهن، ما را از دست



من ذهنی خلاص نمی‌کند و الآن ما می‌گوییم که اگر آمدی به مرکز من، در این صورت از مرکز من بیرون نرو که جان من هستی و همین‌طور نور چشم من تو هستی و همین‌که من چند دفعه به تو زنده شدم، الآن که می‌روی من متوجه می‌شوم که زندگی‌ام رفت، از طریق مردگی می‌بینم. این‌ها را دیگر خواندیم.

## من خود چه کسم که وصل جویم؟

### از لطف توأم همی‌کشانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

این را هم خواندیم که من به‌عنوان من ذهنی به حساب نمی‌آیم، الآن فهمیدم که با من ذهنی‌ام نباید عمل کنم که بروم با سبب‌سازی دنبال وصل شدن به خداوند باشم، این‌ها همه غلط است، ولی او از لطف من را به‌سوی خودش می‌کشاند.

## ای دل، تو مرو سوی خرابات

### هرچند قلندرِ جهانی

### کانجا همه پاک‌باز باشند

### ترسم که تو کم زنی، بمانی

## ور زآنکه روی، مرو تو با خویش

### درپوش نشان بی‌نشانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

قَلَنْدَر: صوفی، انسان زنده به حضور  
کم زدن: عجز آوردن، تواضع نشان دادن

مولانا حالا که در بیت قبل به ما گفت «من خود چه کسم که وصل جویم؟» از طریق سبب‌سازی ذهنی، باید فضا را باز کنم، از لطف تو من را می‌کشی و این لطف امروز خواندیم که پشت سرهم می‌آید اگر فضا گشوده شده باشد، می‌گوید که، به دل خودش می‌گوید حالا که من ذهنی داری یا مقدار من ذهنی داری، تو به‌سوی خرابات نرو، یعنی به‌سوی فضای گشوده‌شده نرو.

خرابات یعنی حالا به اصطلاح ما یعنی فضای گشوده‌شده. خرابات جایی بوده که مردم می‌رفتند خراب می‌شدند، مست می‌کردند، فسق و فجور می‌کردند و این مطابق حالا شرع نبوده، مطابق قوانین همانیده نبوده و این را که



البته عرفا گرفتند از جمله مولانا از آن استفاده می‌کند سمبلیک به جای فضای یکتایی، اما وقتی ما من‌ذهنی داریم، مثلاً می‌رویم مولانا را می‌خوانیم، مولانا هم یک جور خرابات است، برای این‌که ما را خراب می‌کند.

خراب کردن یعنی من‌ذهنی را به هم ریختن. در خرابات قوانین همانندگی به هم می‌ریزد، پارک من‌ذهنی ما به هم می‌ریزد، برای ما مهم نمی‌شود که دیگر همه چیز سر جای خودش باشد و ما کنترل کنیم همه چیز را. به دلش می‌گوید، یعنی ما به خودمان می‌گوییم مواظب باش به هر خراباتی می‌روی، یا نرو، نرو یعنی خودت نرو، با پیر برو، با کسی برو که بلد است.

«ای دل»، تنهایی «مرو سوی خرابات»، هرچند که تو فکر می‌کنی، یا مردم می‌گویند، در پندار کمال تو آزاده‌ترین فرد جهان هستی. یکی از چیزهایی که ما بدانیم این است که به حرف مردم گوش ندهیم. تا یک ذره ما حالمان خوب می‌شود، شاید حضور پیدا می‌کنیم، هی می‌گویند استاد هستید، شما که قلندر جهان هستید ماشاءالله! نیستیم.

حالا شما این‌ها را به خودتان تلقین کنید، که من اگر به سوی خرابات مولانا می‌روم که می‌خواهم بیت‌های او و آموزش او من را خراب کند، من‌ذهنی‌مان را به هم بریزد، من از خودم دیگر عقل ندارم، یا نمی‌روم یا نمی‌روم هی قضاوت کنم، بگویم این‌جا را مولانا غلط گفته، این‌جا را درست گفته، اینش درست است، اینش که دیگر به درد نمی‌خورد. نه!

توجه کنید، می‌گوید در آن‌جا همه آدم‌های پاک‌باخته هستند. پاک‌باخته انسانی است وارسته است و اصطلاح قمار هم هست، یعنی همه چیزش را باخته، یعنی یک دانه هم همانندگی نداری. بنابراین تو مثلاً چهل درصد به زندگی زنده شدی، با شصت درصد من‌ذهنی نمی‌توانی بروی به پیش مولانا. اگر بروی، پایین می‌گویی خودت را بینداز، من‌ذهنیات را بینداز.

«کانجا» یعنی در خرابات آدم‌هایی مثل حافظ، مولانا هستند، این‌ها پاک‌باخته هستند، یعنی همانندگی‌ها را همه را از خودشان جدا کردند انداخته‌اند. من می‌ترسم نگران تو هستم، ما داریم به خودمان می‌گوییم ای دل، تو کم بیاوری. چه جوری کم می‌آوریم؟ فوراً قضاوت می‌کنیم، می‌رویم به سبب‌سازی ذهن، با سبب‌سازی ذهن هرچه بیشتر بهتر، ما حرف مولانا را نمی‌توانیم بفهمیم.

پس شما می‌گویید من مولانا را می‌خوانم، در بست همه چیزش را قبول دارم و قضاوت نمی‌کنم، و یک حالت تعظیم و تسلیم به من دست می‌دهد، نمی‌خواهم کم بزنم، کم زدن یعنی قضاوت کردن.



شما نگاه کنید یک، فرض کنید یک استاد موسیقی، یک استاد موسیقی مثلاً تار می‌زند، ما هم یک دلنگ و دلونگی می‌کنیم. ما پیش او که نمی‌توانیم ما خودی نشان بدهیم، بهتر است بگوییم نمی‌دانیم. به ما می‌گوید آقا حالا شما یک تار بزنید، آقا نه، نمی‌توانم، نه، نه، نه، نه، بالاخره نه، شما بزنید ما گوش بدهیم.

«ترسم که تو»، من اگر حرف بزنم کم می‌زنم، کم می‌آورم، می‌مانم. این یک اشکال بزرگی است که ما داریم، آخر چرا شما پیشرفت نمی‌کنید؟ برای این که کم می‌زنید، کم می‌آورید، چرا کم می‌آورید؟ با ذهنتان می‌بینید، قضاوت می‌کنید، می‌خواهید مولانا را درست کنید.

مولانا به من کمک کرده، چرا؟ برای این که گوش می‌دهم و عمل می‌کنم تا آن جا که مقدر است. به شما هم می‌تواند کمک کند اگر کم بزنید، بگویید من کم هستم، نمی‌توانم، نمی‌دانم. وقتی ما خویشان را نمی‌اندازیم، بیت پایینی می‌گوید «ور زآنکه روی، مرو تو با خویش»، اگر می‌روی به خرابات مولانا یا هر خرابات دیگری، یا پیش خدا، فضا را باز می‌کنی، خودت را با خودت نبر، من ذهنت را با خودت نبر.

«درپوش» یعنی بیپوش، «نشان بی‌نشانی»، نشان بی‌نشانی عدم است، فضای گشوده شده است، بی‌منی است، درپوش، این را بیپوش، بگو نمی‌دانم. فقط نگو، امروز گفت عمل هم بکن. گفت عمل با تو می‌آید، همانندگی‌ها با تو نمی‌آید. گفت با انسان‌ها همانند هستی، با اموالت همانند هستی، این‌ها با تو نمی‌آیند. اموالت از خانه‌ات بیرون نمی‌آیند، آدم‌ها هم تا سر قبر با تو می‌آیند، ولی عملت با تو می‌آید، درست است؟

پس این سه بیت می‌گوید که یا نیرو یا می‌روی، خودت را با خودت نبر. ما می‌رویم، خودمان را هم با خودمان می‌بریم، زحمتان هدر می‌رود. ما آن موقع می‌پرسیم مولانا این طوری نبوده؟ آن طوری نبوده؟ این کارها را نکرده؟ توجه می‌کنید؟ مثال می‌زنم مولانا. یک حالت عمده‌اش که ما اشتباه می‌کنیم این است که ما فضا را باز نمی‌کنیم، به سبب‌سازی ذهنمان برای تصمیم‌گیری و تشخیص بیشتر اعتماد داریم تا به صنع، که امروز بیئتش را خواندیم دیگر، گفت که مواظب باش، به صنع توجه کن، شرط تعظیم است، شرط تسلیم هست.

«قلندر» در ضمن یعنی انسان زنده به حضور، آزاده، آزاد شده از همانندگی‌ها. «کم زدن» یعنی کم آوردن. پیش عرفا وقتی ما با ذهنمان حرف می‌زنیم درواقع کم می‌زنیم. کم زدن یعنی این که یک کسی کاملاً مرکزش عدم است، فضایش باز شده، ما با من وارد می‌شویم، معلوم است که رفتار ناهنجار، فکرهای ناهنجار، فکری که صنع نیست، از «قضا و کُن فکان» نمی‌آید می‌زنیم. وقتی از «قضا و کُن فکان» نمی‌آید ما کم می‌زنیم، کم می‌آوریم، عیب داریم، فوراً آن‌ها می‌فهمند.



یک کاربردش عملاً رابطه شما با مولانا است. دقیق بشویم ما همه‌مان، ببینیم که چه را نشان می‌دهد؟ من چه را باید عوض کنم؟ قضاوت نکنم، اشکال نگیرم، ایراد نگیرم، نگویم اشتباه کرده، چون مطمئن باشم که من دارم با سبب‌سازی ذهنم دارم قضاوت می‌کنم، من غلط می‌بینم. هر موقع شما دیدید مخالف مولانا شدید، بدانید که شما دارید برحسب همانندگی می‌بینید، اشتباه می‌بینید، آن اشتباه را درست کنید.

## مانند سپر می‌پوش سینه گر عاشق تیر آن کمانی

پرسید یکی که عاشقی چیست؟  
گفتم که مپرس ازین معانی

آنگه که چو من شوی ببینی  
آنگه که بخواندت، بخوانی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

می‌گوید که سپر می‌دانید سینه را می‌پوشاند، شما یک آهن ببندید، جلوی تیر را می‌گیرد. «مانند سپر می‌پوش سینه» یعنی در این لحظه فضاگشایی کن و مقاومت نکن و اگر عاشق تیر کمان خداوند هستی، او از پایگاه «قضا و کُنْ فکان» تیر را می‌اندازد، یک همانندگی را نشانه می‌گیرد، شما در این لحظه فضا را باز کن، پیغام را بگیر، در این لحظه فضا را باز کن، پیغام را بگیر، مقاومت نکن، ولو گفتیم بی‌مرادی است.

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت  
حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوْاىِ خَوْشِ سَرِشْت  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش  
باخبر گشتند از مولای خویش  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)



مقاومت نکن مثل سپر، فضا را باز کن، پیغام را بگیر، بگذار ببین که مولانا یا زندگی چه همانندگی را الآن به شما نشان می‌دهد؟ شما درد چه را می‌کشید؟ پیغام را بگیر، امروز خواندیم همه را، گفت می‌آید اگر مقاومت کنی، من ذهنی را پیدا کنی در خانه، می‌گوید کسی نبود، من نتوانستم پیغام بدهم، برمی‌گردد می‌رود.

## پرسید یکی که عاشقی چیست؟ گفتم که مپرس ازین معانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

همین‌طور که من‌های ذهنی می‌پرسند خدا چیست؟ ما نمی‌توانیم سؤال را بکنیم خدا چیست؟ عاشقی چیست؟ این سؤال عین مانع است که ذهن می‌سازد و خیلی موقع‌ها ما یک کلمه‌ای، یک چیزی را نشان می‌دهیم، وقتی به کلمه درمی‌آید، ذهن فکر می‌کند شناخته، مثلاً ما می‌گوییم عدم، ذهن می‌شنود، می‌گوید عدم یعنی تهی دیگر، مثل این‌که ما شناختیم. نه، عدم و تهی را وقتی ما می‌شناسیم که تهی و عدم را در مرکزمان ایجاد بکنیم یا او بکند.

شما نپرسید عاشقی چیست. داریم می‌پرسیم که وحدت با خداوند چیست. یک کسی می‌خواهد ذهناً به این جواب بدهد و شما به جواب ذهنی و به توصیف و ماندن در ذهن قناعت می‌کنید، این کار را نکنید، نپرسید که عاشقی چیست؟ اگر می‌پرسید من از چه جنسی هستم، بپرسید، ذهناً جواب را ندهید، همین‌طوری بمانید یک چند روزی، ببینید جواب چه می‌آید از درون. من از چه جنسی هستم؟ من از جنس «آلست» هستم، حتی وقتی می‌گویید «آلست»، مثل این‌که می‌گویید شناختید، این‌ها کلمه است. کلمات ابزار ذهن هستند.

ما داریم الآن به یک فضایی می‌رویم که به وسیله ذهن شناخته شده نیست، پس هر سؤالی راجع به خدا، راجع به عاشقی و عشق مانع‌سازی ذهن است، هر سؤالی، می‌شود شما سؤال نکنید؟ به‌جای آن این ابیات را زیاد بخوانید، تکرار کنید و بدانید که ذهن شما مانع‌ساز است. به‌محض این‌که این‌ها را می‌خوانید می‌گویید خیلی خوب فهمیدم عاشقی چیست، خدا چیست، من الآن فهمیدم به خدا باید زنده بشوم، حالا خدا چیست؟

همچو سؤالی نمی‌توانی بکنی، خدا چیز نیست، خدا چیز نیست. اگر بگویند چیز است، یک چیز تصویری را می‌آوری مرکزت، در ذهن زندانی می‌شوی، برای همین می‌گوید: «آنکه که چو من شوی ببینی»، یعنی هر موقع مثل مولانا شدی یا انسان عاشق شدی، فضا را باز کردی، خودت می‌فهمی، می‌بینی. حتی نمی‌گویید می‌فهمی، می‌گویید می‌بینی. «آنکه که چو من شوی»، از جنس زندگی شوی، می‌بینی.



آنکه که او بخواند تو را، یعنی تو خودت را من ذهنی ندانی، یک چیزی را به مرکزت نیاوری و توصیف و من ذهنی را خودت بگیری، اگر این کار را نکنی، او تو را می‌خواند، زندگی تو را می‌خواند. بارها گفته که زندگی ما را به صورت یک قرآن می‌خواند. اگر او ما را بخواند، ما هم می‌توانیم خودمان را بخوانیم. اگر من ذهنی داشته باشیم، ما داریم خودمان را به صورت توصیف، یک بافت ذهنی می‌خوانیم، ما این نیستیم، ما توصیف نیستیم، پس باید بگذاریم او ما را بخواند.

یک قصه‌ای هست که چند بیت نمی‌رسیم بخوانیم، ولی اگر می‌رسیدیم می‌خواندیم، یک کسی می‌رود می‌بیند که یک نابینایی هست، قصه‌ی مثنوی است، یک قرآن هم در طاقچه هست. می‌گوید خب این قرآن این‌جا چکار می‌کند؟ این نابینا که نمی‌تواند این را بخواند. هی کنجکاو می‌شود و شب می‌رود از روزن نگاه می‌کند، می‌بیند که این دارد قرآن را می‌خواند. آخر چه‌جوری می‌خواند این را؟

بعد می‌آید این راز را از او می‌پرسد. می‌گوید که من هر موقع بخوام این را بخوانم، خداوند چشم‌هایم را به من پس می‌دهد، این تمثیل است. تمثیل این است که هر موقع، ما الآن کور هستیم چون با من ذهنی می‌بینیم، هر موقع قصد خواندن قرآن خودمان را داشته باشیم، آن کتاب مقدسی که از اول آن بودیم، هر موقع بخوایم آن را بخوانیم، چشم‌های ما را به ما پس می‌دهد، چشم عدم را می‌دهد به ما.

چشم عدم ما الآن از طریق همانیدگی‌ها بسته است، برای این‌که قصد نداریم کتاب خودمان را به صورت زندگی بخوانیم. ما نمی‌خواهیم زندگی ما را بخواند. اگر زندگی ما را بخواند، ما هم می‌خوانیم، چشم هم پیدا می‌کنیم، ولی تا زمانی که ما چشممان را به‌کار می‌بریم خودمان را به صورت توصیف ببینیم، با کلمات توصیف کنیم، به صورت من ذهنی بیاییم بالا، او دیگر ما را نمی‌تواند بخواند. گفتیم این من ذهنی به هر حال این بیت همیشه مصداق دارد که

**اول و آخر تویی ما در میان  
هیچ هیچی که نیاید در بیان  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)**

❖ ❖ ❖ **پایان بخش سوم** ❖ ❖ ❖



## مردانه در آ، چو شیرمردی دل را چو زنان چه می‌طپانی؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

طپاندن: مضطرب کردن، ترساندن

همین‌طور که دیدید تا این‌جا مولانا از ما می‌خواهد ما خودمان را مخاطب قرار بدهیم و این حرف‌ها را بزنیم. گفت که وقتی می‌روی به خرابات مولانا یا به خرابات زندگی، باید خودت را بیندازی و تسلیم بشوی، این‌ها را در قسمت اول برنامه توضیح دادیم. و مقاومت نکنی، اگر می‌خواهی تیر زندگی به همانیدگی‌ات بخورد، شناسایی کنی همانیدگی‌ات را، پیغام زندگی را در این لحظه بگیری، مقاومت نکن، چون با مقاومت چیز ذهنی می‌آید به مرکزت، برحسب هشیاری جسمی می‌بینی و می‌افتی به سبب‌سازی، نمی‌توانی بفهمی پیغام زندگی‌ات چه است. و وقتی جذب همانیدگی شدی، شهوت آن و حرص آن تو را می‌گیرد و نمی‌توانی ببینی چه خبر است، این کار را می‌گوییم در همانیدگی یا فکرهای همانیدگی و درد آن گم شدن. و هر لحظه ما وقتی مقاومت می‌کنیم، نه‌تنها همانیدگی‌مان را، عیبمان را نمی‌بینیم، نمی‌شناسیم، بلکه برحسب آن من‌ذهنی درست می‌کنیم.

من‌ذهنی گفتیم نهایت ترقی‌اش یک پندار کمال است. پندار کمال بنا به تعریف دیگر کامل است، نقصی ندارد، چه نقصی شناسایی کند؟ و گفتیم این فضای ذهن همانیده خطرناک است، برای این‌که حتی عیب ما را هم به ما بگویند به ما برمی‌خورد، چون ما ناموس داریم و به محض این‌که چیزی به ما بر بخورد دردهایمان بالا می‌آید. و مولانا به ما گفت که زیر ظاهر آرام تو کلی درد هست، بدان. پس مقاومت نکن تا اتفاق به مرکزت نیاید، تا اتفاق نیفتی، از جنس ذهن نشوی و فضا را باز کن، نه‌تنها همانیدگی را بشناسی، بلکه از جنس عین بشوی، از جنس خداوند بشوی.

در قسمت اول برنامه هم به ما توضیح داده که انسان‌ها بیدار می‌شوند به من‌ذهنی، در خواب چشم باز می‌کنند و در وهم خودشان گم شده‌اند و در نتیجه متأسفانه عاشقی را می‌پرسند که چیست؟ و عاشقی را با ذهن نمی‌شود تعریف کرد، باید زنده بشوی به بی‌نهایت خدا تا بفهمی عاشقی چه است، پس نباید بپرسی، توجه می‌کنید؟ این‌ها را ما به دل‌مان می‌گوییم.

و این را هم به خودمان تلقین می‌کنیم که بزرگان و مولانا به ما می‌گویند که وقتی مثل من شدی، فضا را باز کردی، خودت درک می‌کنی که عشق چه است، خدا چه است، زنده شدن به خدا چه است. بنابراین تا زمانی که در ذهنت هستی، برحسب همانیدگی‌ها می‌بینی، نپرس عشق چیست؟ این‌ها موانع بسیار بزرگی هستند. تا یک



نفر دو روز این برنامه را نگاه می‌کند، شروع می‌کند به سؤالات که خدا چیست؟ عشق چیست؟ چه‌جوری فضا باز می‌کنند؟ من‌ذهنی چیست؟ این چیست؟ آن چیست؟ این یعنی مانع‌سازی. شما مانع‌سازی نکنید، هیچ چیزی را در ذهنتان تجسم نکنید که مانع ذهنی بشود برای پیشرفت در کار معنوی.

بارها گفته‌ام مولانا و بنده را هم کنار بگذارید، یعنی هیچ علتی نباید در ذهن شما، مثلاً یک ایمیل (Email) می‌فرستید من جواب نمی‌دهم، می‌رنجید، دیگر گنج حضور نگاه نمی‌کنید، برای این‌که شما قضاوت می‌کنید که این آدم خودخواهی است، ایمیل مرا جواب نداد، سؤال مرا جواب نداد. می‌بینید که سؤال چقدر خطرناک است. شما سؤال می‌کنید، جواب دادنش یک چیز ذهنی است، برای این‌که سؤال شما چیز ذهنی است، نپرس، نپرس، نپرس، هیچ سؤال نکن. سؤال مانع هست که ذهن ایجاد می‌کند، ولی ممکن است شما فکر کنید که سؤال می‌کنید که بفهمید و پیشرفت کنید. در مورد خدا و زندگی و عشق سؤال نمی‌کنند، در مورد فیزیک، شیمی، ریاضیات و بقیه چیزهای ذهنی سؤال می‌کنند. پس باید فضا را باز کنی مثل بزرگان بشوی، از جنس خدا بشوی هشیارانه تا بشناسی. حالا این‌ها را گفت ما به خودمان داریم می‌گوییم.

بعداً می‌گوید که «مردانه»، یعنی انسان‌گونه، نه این‌که مثل مرد. درست است که از زن صحبت می‌کند، ولی شما می‌دانید وقتی مرد می‌گوید، راجع به شجاعت صحبت می‌کند، وقتی زن می‌گوید منظورش من‌ذهنی است، کسی که زیر سلطه ترس است. «مردانه درآ» یعنی چه؟ دیگر هر هفته می‌خوانیم، آدم می‌ترسد این ابیات را هی بیاید بخواند، می‌گوید که شیطان چه گفته؟ شیطان گفته تو مرا گمراه کردی.

## گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي کرد فعل خود نهان، دیو دنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

شیطان گفته تقصیر تو است.

## گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبَدِ غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

این دو بیت را باید حفظ کنید، برای این‌که دارد مسئولیت را بیان می‌کند. چه می‌گوید شیطان؟ می‌داند که نفس و شیطان هر دو یک تن هستند، من‌ذهنی و شیطان یک تن هستند. مثلاً ما می‌گوییم تقصیر تو است، حتی یک کسی اجازه می‌دهد همسرش عصبانی کند او را، تقصیر خودش است، برای این‌که فضا باز نمی‌کند. چقدر ما از



آقایان یا خانم‌ها می‌شنویم که تقصیر همسر است، نمی‌گذارد من زندگی کنم. چه دارد می‌گوید؟ می‌گوید تو می‌کنی، مثل شیطان عمل می‌کند، از فعل خودش که برحسب من ذهنی می‌بیند و عمل می‌کند خبر ندارد، پنهان می‌کند عملش را، مردانه می‌آید؟ نه، این مردانه نیست.

هر کسی قبول نمی‌کند که من ذهنی دارد و برحسب همانندگی‌ها می‌بیند، و من ذهنی داشتن نماینده شیطان بودن است، و وقتی با ذهن و با همانندگی عمل می‌کند برای خودش درد ایجاد می‌کند و این را نپذیرد، زیر بار مسئولیت نرود، از جنس شیطان است، مردانه نمی‌آید. «مردانه درآ» یعنی فضا را باز کن بلند شو، در این جا.

«دل را» یعنی مرکزت را مثل زنان «می‌طپانی» یعنی نگران می‌کنی، می‌ترسانی. طپیدن یعنی نگران شدن، طپاندن یعنی متعدی‌اش است، یعنی تو خودت باعث می‌شوی که دلت بترسد، داریم با خودمان صحبت می‌کنیم. پس من می‌خواهم شجاعانه، پهلوانانه بیایم، بگویم تقصیر خودم است، مثل آدم. آدم چه گفته؟ آدم گفته تقصیر من بوده چون همانندگی داشتم، درد داشتم، خودم دیدم با سبب‌سازی دیدم، زندگی خودم را خراب کردم، الآن هم خراب می‌کنم چون واکنش نشان می‌دهم. چه کسی واکنش نشان می‌دهد؟ جنسیت خداگونه من؟ نه، من ذهنی‌ام.

چرا زیر بار نمی‌روم؟ برای این که می‌ترسم، برای این که ناموس دارم، برای این که درد دارم، برای این که پندار کمال دارم، برای این که به همه نشان دادم به خودم هم قبولانده‌ام که می‌دانم، برای این که به «قضا و کُنْ فِکَان» احترام نمی‌گذارم، برای این که فکر نمی‌کنم فکر خداوند، قضا بهتر از فکر من است، من سبب‌سازی خودم را که همه‌اش غلط است، درجه یک می‌دانم. ولی همین که می‌ترسم، همین که این همه درد دارم، این نشان می‌دهد که من از جنس زندگی نیستم. همین که زیر بار مسئولیت نمی‌روم، من پهلوانانه نمی‌آیم.

این جا شما مرد و زن را به عنوان جنس مرد و زن از هم جدا کنید، فقط یکی را من ذهنی بگیرید، یکی را هم حضور. حضور مردانه است، پهلوانانه است، این یکی نه، به لحاظ این که می‌ترسد من ذهنی است. می‌بینید که تا همانندگی ما تکان می‌خورد ما می‌لرزیم. پس تا این جا با خودمان صحبت می‌کردیم.

خب شما «مردانه» می‌خواهید بالا بیایید؟ اگر مردانه بخواهید بالا بیایید، همه را امروز خوانده‌ایم باز هم، شما باید «تعظیم خدا» بکنید، نباید بگذارید «نسیان» به شما حمله کند و یادتان برود که این لحظه از جنس «آلست» باشید، از جنس خدا باشید، از جنس من ذهنی بشوید، نباید بشوید و الآن رو می‌کند به زندگی.

## ای از رخ گلرخان غیبت گشته رخ سرخ زعفرانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

دارد با چه کسی صحبت می‌کند؟ با زندگی، با خداوند. می‌گوید که ما خرابات را می‌توانیم در «گلرخان غیبت» مثل مولانا و حافظ و فردوسی و سعدی، بقیه بزرگان پیدا کنیم. این‌ها گلرخان غیبی هستند، برای این‌که به زندگی زنده شده‌اند. و اگر ما به خرابات این‌ها مراجعه کنیم و من‌ذهنی‌مان را بیندازیم و هر لحظه بی‌مراد می‌شویم فضا را باز کنیم پیغام را بگیریم، در این صورت «رخ سرخ» من‌ذهنی می‌رود و روی «زعفرانی»، روی عشق ما می‌آید بالا. روی زعفرانی یعنی رویی که روی زندگی است، فضای گشوده شده است و زندگی و نور عبور می‌کند، هیچ مقاومتی در مقابل نور ندارد. و پایینی هم همین را می‌گوید.

## ای از هوس بهار حسنت در هر نفسم دم خزانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

یعنی وقتی این فضا باز می‌شود، بهار زیبایی تو در من شکوفا می‌شود، داریم با خدا صحبت می‌کنیم، با زندگی. توجه می‌کنید که من‌ذهنی همه این بیت‌ها را زیر پا می‌گذارد، من‌ذهنی به گلرخان غیبی مثلاً مثل مولانا احترامی نمی‌گذارد، برای این‌که می‌گوید می‌دانم. ولی لحن کلام مولانا این است، می‌گوید که واقعاً یک آدم عادی، امروز هم بود، گفت عامه، عامه توهین نیست، ولی خب کسی که چشمش را به من‌ذهنی باز کرده و از طریق همانیدگی‌ها فکر و عمل می‌کند، نمی‌تواند به خدا وصل بشود.

ما چشمان را باز کردیم دیدیم در سبب‌سازی هستیم در شب ذهن، همه ما. یک عده‌ای همین‌طوری عمل می‌کنند، فکر می‌کنند. حالا می‌گوییم به خدا وصل بشویم. خب پیشینه انسان‌ها که نمی‌توانند به خدا وصل بشوند، نمی‌دانند فضاگشایی چیست، از ذهن و سبب‌سازی ذهن بیرون نمی‌پرند. درست است؟ پس به خداوند دسترسی نداریم ما مستقیماً.

گفت اگر گشودن گره‌های سحر به وسیله آدم‌های عامی و عادی، آدم معمولی یعنی، که زندگی‌اش را می‌کند، می‌رود سر کار، می‌آید، می‌خواهد، می‌خورد، می‌خواهد، کار می‌کند. این‌ها به معنویت نمی‌پردازند. پس بنابراین این‌همه پیغمبر نمی‌فرستادند. شما حتی این مولانا و این‌ها را که پیغام از آن‌ور آوردند، به درجه‌ای حالا تخفیف بدهیم انسانی، پیغام آوردند از آن‌ور، به حضور زنده شدند، پس می‌گفت که پیغمبران را نمی‌فرستاد.



پس گلرخان غیبی مهم هستند که می‌بینید از مولانا چقدر ما سود می‌بریم و روی سرخ من‌ذهنی را که دائماً بالا آمده و ما دم دادیم به آن، زنده نگه داشتیم. آدم عادی، شما زیر نورافکن اگر قرار بدهید می‌بینید هر لحظه می‌خواهد برنده بشود، می‌خواهد بالا بیاید بگوید «من»، من از شما بهترم، بهتر حرف می‌زنم، من را ببینید، من موفق‌ترم، عاقل‌ترم. این آدم عادی است، تقصیری هم ندارد چون من‌ذهنی دارد. با این‌جور بالا آمدن و واکنش نشان دادن و درد ایجاد کردن، به خدا دسترسی ندارد، در نتیجه می‌گوید برویم به خرابات گلرخان. ما گلرخان را هم قبول نداریم!

خب این شعرها ما را بیدار می‌کند. می‌گوید من از گلرخان استفاده می‌کنم، در هوس بهار حسن تو. من می‌خواهم تو من را بهار کنی، گل سرخ حضور من، زنده شدن به تو باز بشود.

«ای از هوس بهارِ حُسنِت، در هر نَفَسَم» یعنی در هر لحظه، این من‌ذهنی‌ام خزان می‌گیرد. من الآن می‌بینم من‌ذهنی‌ام رو به خزان است، پژمرده دارد می‌شود و من اصلی‌ام می‌آید بالا، دارم به بهار تو زنده می‌شوم. پس اول من از «گلرخانِ غیبِت» استفاده می‌کنم، بعداً از خود تو. به محض این‌که امکان پیدا کردم، این من‌ذهنی‌ام را دست خزان می‌سپارم.

خب وقتی شما تشخیص بدهید دردهای شما اضافی است، تقصیر شما بوده که رنجیدید، مسئولش شما بودید، شیطان را بیکار کردید، مسئولیت پذیرفتید و گفتید دیگر بعد از این درد ایجاد نمی‌کنم و بیت‌های قبل گفت سپر ایجاد نکنید و پیغام زندگی را در این لحظه گرفتید، از بی‌مرادی پیغام گرفتید، خشمگین نشدید، من‌ذهنی شروع می‌کند به افول، کم شدن، پژمرده شدن.

علت این‌که دردهای ما روزبه‌روز اضافه می‌شود، یا ثابت مانده، برای این‌که امروز خواندیم، گفت می‌گذاریم دنیا با آن دم مخربش ما را خراب کند. هر لحظه یک جسمی را، یک دردی را، یک باوری را، یک چیز ذهنی را می‌آوریم مرکزمان، می‌دمیم.

شما الآن با این درس‌های مولانا می‌فهمید که اگر بین شما و یکی رنجش ایجاد شد به این نباید بدمید. این مثل یک آتشی است که هی می‌دمید، این شعله‌ور می‌شود. اگر ندمید، یواش‌یواش خاموش می‌شود و اگر بدمید، خواهد سوزاند، این را می‌دانید، هم شما را، هم طرف را، هم رابطه را. پس شما این را می‌بندید، رها می‌کنید می‌رود.



پس من ذهنی که از همانیدگی‌ها و دردهای آن تشکیل شده، یواش‌یواش رو به خزانی می‌گذارد. این را چه کسی می‌کند؟ زندگی می‌کند، درحالی‌که ما هنوز، آن شعرها را باید بخوانیم دیگر که تو کلی مقصود من هستی.

## از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی‌ست و، کلی کاستن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

که من از تو فقط تو را می‌خواهم، همانیدگی‌ها را نمی‌خواهم. توجه می‌کنید؟ خب:

## ای آنکه تو باغ و بوستان را از جور خزان همی‌رهانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

داریم با زندگی صحبت می‌کنیم. یعنی چه؟ یعنی من دارم اقرار می‌کنم که با سبب‌سازی ذهنی‌ام، من این کارها را نمی‌توانم بکنم. تا حالا با سبب‌سازی ذهنم کردم، چه‌جوری؟ در من ذهنی فکر کردم شکوفایی برحسب من ذهنی و همانیدگی‌ها همان بهار زندگی است، نفهمیدم که این خزان است، من دارم به‌سوی زمستان می‌روم.

ولی الآن می‌دانم باغ و بوستان، این فضای گشوده‌شده است. فضا را باید باز کنم، انعکاسش در بیرون می‌شود باغ مادی من، در درون باغ معنوی من. این را زندگی از خزان حفظ می‌کند. وقتی مرکز عدم است، شما فضاگشایی می‌کنید، این فضا محفوظ است، روزبه‌روز وسیع‌تر می‌شود و من‌های ذهنی روی شما اثر نمی‌توانند بگذارند.

توجه می‌کنید اگر شما مرکزتان عدم باشد، آدم‌هایی که اطرافتان هستند، درست است که جادوگر هستند، درست است که به درد ارتعاش می‌کنند، ولی روی شما اثر نمی‌توانند بگذارند. درست مثل این‌که دارید می‌گویید ما اگر به درد ارتعاش کنیم، روی خداوند اثر می‌گذاریم! بیچاره‌اش می‌کنیم! من می‌خواهم به درد ارتعاش کنم، خداوند را بیچاره کنم! همچو چیزی نمی‌شود، تو خودت را بیچاره می‌کنی، عارف را هم نمی‌توانی، کسی که فضاگشا است، او هم نمی‌توانی. به همین دلیل اگر شما با یکی زندگی می‌کنید حتی، که او مرتب به درد ارتعاش می‌کند، اگر شما فضاگشا باشید، اگر مسئول رفتار خودتان باشید، همان بیت آدم را بخوانید که ما به خودمان لطمه زدیم و دیگر نمی‌خواهیم بزنیم، فضاگشا باشید، در این صورت او روی شما اثر نمی‌تواند بگذارد. امتحان کنید.

ای آنکه تو باغ و بوستان من را از جور خزان که ساحران بیرونی، یعنی همه آدم‌ها تقریباً که به درد ارتعاش می‌کنند، می‌خواهند این بهار من را خزان کنند، می‌رهانی.



پس شما الآن می‌دانید علت این‌که دیگران شما را تخریب می‌کنند، به این دلیل هست که این جاسوس، من‌ذهنی، در مرکز شما است، که امروز بیتش را هم خواندیم، گفت که پیغمبر فرموده که بدترین دشمن شما در مرکز شما است، همین من‌ذهنی شما است.

یعنی مردم به‌وسیله من‌ذهنی ما، ما را بیچاره می‌کنند. همکار شما، دوست شما، همسر شما، بچه شما، از طریق من‌ذهنی شما است که شما را عصبانی می‌کند. اگر این من‌ذهنی فضای گشوده‌شده بود، در عمل روی شما نمی‌توانست اثر بگذارد. ای آن‌که تو باغ و بوستان من را، از جور خزان، یا ارتعاش به درد آدم‌های بیرونی می‌رهانی.

## ای داده تو گوشت‌پاره‌ای را

### در گفت و شنود ترجمانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

گوشت‌پاره می‌تواند تن ما باشد. ما گوشت‌پاره هستیم. یا زبان ما باشد، زبان ما گوشت‌پاره است یا نه؟ آیا گفت و شنود می‌کند یا نه؟ مثلاً ما ابیات مولانا را می‌خوانیم، با زبانمان حرف می‌زنیم، آیا معانی این‌ها در ما اثر می‌کند یا نه؟ اثر روی هشیاری ما دارد. تفسیر معنوی می‌کنیم این‌ها را، معنایش را پیدا می‌کنیم. آیا این گوشت می‌تواند؟

چرا وقتی هشیاری می‌رود، هشیاری از بدن ما می‌رود، ما می‌میریم، این گوشت نمی‌فهمد؟ پس یکی دیگر هست که امروز مولانا گفت این دریاست، به‌وسیله کف پوشانده شده، این خاکی است که به هوا می‌رود، ولی ما باد را نمی‌بینیم.

الآن این زبان حرف می‌زند، آیا زبان حرف می‌زند یا آن عدم و آن سکوتی که در من هست؟ آن فضاگشا؟ آن جنسیت اصلی من؟ این جنسیت اصلی من با من است. درست است که این زبان دارد تکان می‌خورد، ولی اوست که معانی را می‌فهمد و تفسیر معنوی را می‌فهمد، می‌تواند تفسیر معنوی را بفهماند.

من می‌توانم حرف بزنم، شعر مولانا را بخوانم، شما با گوش‌تان بشنوید. من بگویم، شما بشنوید. در این بین یک ترجمه یا تفسیر معنوی پیش بیاید، اثر بگذارد روی شما. چه کسی دارد این کار را می‌کند؟ ذهن؟ سبب‌سازی ذهن؟ نه، یک نیروی دیگری که ما نمی‌بینیم. مولانا می‌گوید آن را ببینید. هی می‌گوید «ای داده»، «ای آنکه»، یعنی چه؟





شما توجه کنید به زندگی، از سبب‌سازی ذهن بالاخره بپرید بیرون، من ذهنی کاری نمی‌تواند بکند. اگر شما خوب بفهمید که «اول و آخر تویی، ما در میان»، واقعاً این را درک کنید، دیگر گوش به حرف ذهن و سبب‌سازی آن نمی‌دهید، فکرهایتان را جدی نمی‌گیرید، فضاگشایی را جدی می‌گیرید.

توجه می‌کنید که چرا مولانا می‌گوید خداوند می‌گوید «حکم حق گسترد بهر ما بساط»، یعنی فقط با فضاگشایی با من حرف بزنید، وگرنه نمی‌توانید حرف بزنید. با فضاگشایی از من بشنوید، بگذارید من صحبت کنم، «گوش‌ها را او بفرمود انصتوا».

## چون تو گوش‌ی، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

یعنی من ذهنی را خاموش کنید اصلاً! خاموش کنید که در شما من حرف بزنم، من هم بشنوم. شما دخالت نکنید. این «گوشت‌پاره» را که فرض کنیم زبان است، من به حرکت درمی‌آورم، شما با من ذهنی به حرکت درنیاورید، ولی ما این گوشت‌پاره را، این زبان را به گزاف، بیهوده، به غیبت، به بدگویی، برای بیان من ذهنی‌مان چقدر به حرکت درمی‌آوریم؟ شما بفرمایید.

## ای داده زبان انبیا را با سِرِّ قدیم همزبانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

«ای داده زبان انبیا را»، همان زبان را دارد می‌گوید، «با سِرِّ قدیم همزبانی». ای کسی که از زبان انبیا سِرِّ قدیم را، اسرار خودت را بیان می‌کنی. یعنی انبیا، پیغمبران توانسته‌اند به تو گوش بدهند، از تو پیغام را بشنوند. تو توانستی از طریق آن‌ها حرف بزنی، خودت را بیان کنی، یعنی ما هم باید اجازه بدهیم که او خودش را از ما بیان کند.

## پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)





ای انسان‌ها شما نسبت به من ذهنی خاموش باشید، فضا را باز کنید تا در گفت‌وگوی عادی من از طریق شما حرف بزنم به همدیگر. شما به وسیله من حرف بزنید، به وسیله من هم گوش کنید. آن طرف شما هم به من زنده بشود، به وسیله من گوش کند، به وسیله من حرف بزند. معنی اش این است، یعنی هم‌اش خود زندگی است.

ولی ما از زندگی جدا شدیم، بیهوده نیست در این غزل شروع کرده که «ای وصل تو آبِ زندگانی»، یعنی ما در جدایی من ذهنی هستیم و اصلاً هم فکر نمی‌کنیم اشتباه می‌بینیم، اشتباه زندگی می‌کنیم. برای همین است که پخش این دانش الآن بسیار لازم است، نه تنها بین فارسی‌زبان‌ها بلکه در دنیا.

## ای داده روان اولیا را در مرگ حیات جاودانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

پس اولیا کسای هستند که نسبت به من ذهنی می‌میرند، من ذهنی ندارند. می‌آیند به این لحظه و زندگی جاودانه پیدا می‌کنند. اگر شما دارید من ذهنی را کوچک می‌کنید، یعنی به همین چیزهایی که مولانا گفت عمل می‌کنید، یک چیزهایی به دلش گفت.

## مردانه درآ، چو شیرمردی دل را چو زنان چه می‌طپانی؟

## ای از رخ گلرخان غیبت گشته رخ سرخ زعفرانی

## ای از هوس بهار حسنت در هر نفسم دم خزانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

بعدش بعد از این که به دلش گفت، حالا فرض می‌کنیم شما آن‌ها را شنیدید و دارید عمل می‌کنید. بعد رو کرد به زندگی گفت من این‌ها را خودم رعایت می‌کنم و الآن هم این درک‌ها را می‌کنم که تو «باغ و بوستان» من را از «جور خزان» می‌رهانی.

## ای آنکه تو باغ و بوستان را از جورِ خزانِ همی‌رهانی

## ای داده تو گوشت پاره‌ای را در گفت و شنود ترجمانی

## ای داده زبانِ انبیا را با سرِّ قدیمِ همزبانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

«خزان» همین فکر و عمل من‌ذهنی است و از طریق زبانِ من و تنِ من، خودت را بیان می‌کنی. از طریق زبان انبیا خودت را بیان کردی و من می‌دانم «روان اولیا» را به جاودانگی رسانیدی.

## ای داده روانِ اولیا را در مرگِ حیاتِ جاودانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

ما الآن تعریف اولیا را از زبان مولانا می‌فهمیم. اولیا کسانی هستند که اصلاً من‌ذهنی ندارند، در نتیجه من‌ذهنی صفر شده، آمده‌اند به این لحظهٔ ابدی، در این لحظهٔ ابدی ساکن شده‌اند، جاودانه شده‌اند و به بی‌نهایت خدا هم زنده شده‌اند و ممکن هست که حتی پیغام هم این‌طوری مثل مولانا ندهند.

شما نباید فکر کنید که هر کسی به بی‌نهایت خدا زنده می‌شود، حتماً باید مثل مولانا شاعر باشد و پیغام بیاورد، نه، مثل بعضی درخت‌ها می‌بینید میوه می‌دهند، بعضی‌ها هم قشنگ هستند، ولی ارتعاش می‌کنند، ارتعاشی که شاید ما نمی‌بینیم.

## ای داده تو عقلِ بدگمان را بر بامِ دماغ، پاسبانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

دماغ: مغز



«عقل بدگمان»، همین عقل من ذهنی است. من ذهنی را تبدیل می‌کند به حضور ناظر. حضور ناظر نگاه می‌کند به ذهن، بنابراین ذهن هر کاری می‌کند از آن بالا می‌بیند، ذهنش را بی‌ناظر رها نمی‌کند. ذهن بی‌ناظر همان من ذهنی هست.

بنابراین «ای داده»، ای کسی که من ذهنی من را اگر فضاگشایی کنم و تسلیم بشوم، تبدیل می‌کنی، همین عقل بدگمان من را. بدگمان یعنی بداندیش. بداندیش یعنی برحسب همانندگی اندیشیدن، مرکز جسمی داشتن.

یعنی تو می‌توانی یک کاری بکنی که من چیزها را نیاورم از ذهنم به مرکز، مرکز عدم باشد، عدم باشد، عدم باشد، عدم باشد. اگر مرکز دائماً عدم باشد، من فضاگشایی باشم، من ناظر هستم. آیا بر بام ذهن هستم یا نه؟ بله، چون ذهن هر کاری می‌کند من می‌بینم.

«بر بام دماغ» بودن، دماغ یعنی مغز. من پاسبان هشیاری خودم هستم. کیفیتش دائماً از جنس نظر است، حضور است. شما می‌گویید، یا این طوری باید باشد.

این‌ها را می‌خوانیم و در خودمان بازبینی می‌کنیم.

این بیت می‌گوید «ای داده تو»، یعنی من ذهنی من این کار را نمی‌تواند بکند. «ای داده روان اولیا را»، اولیا را من ذهنی‌شان اولیا نکرده، زندگی کرده. چکار کرده‌اند؟ فضاگشایی کرده‌اند. ما هم باید این کار را بکنیم. روان ما، روح ما، هشیاری ما باید بیاید به این لحظه. الآن عقل بدگمان است، من ذهنی است.

چه کسی می‌تواند این را ناظر پاسبان بکند که من ذهنی دست از پا خطا نکند؟ شما اگر ناظر باشید، همین‌که ذهنتان یک چیز بد یا خوب به شما نشان می‌دهد و می‌خواهد بیاید مرکز شما، نمی‌گذارید. چون نگاه می‌کنید، آگاه هستید. خیلی از شما این کار را می‌کنند. الآن حتماً می‌توانید بکنید، ناظر ذهنتان هستید، همین‌که خشمگین می‌شوید، می‌فهمید. همین‌که تقاضا می‌کنید از یکی یک چیزی به شما بدهد، می‌فهمید که دارید توقعی را اجرا می‌کنید و متوجه می‌شوید توقع قدغن است. من نباید از کسی چیزی بخواهم. همین‌که یک چیزی می‌آید به ذهنتان و اسمش بی‌مرادی است و می‌خواهد شما را خشمگین کند، شما می‌فهمید. خب این پاسبان هستید دیگر. پاسبان هشیاری خودتان هستید. ذهن یا این دنیا، همین‌طور که امروز خواندیم، یک چیزی را نمی‌تواند به زور هل بدهد به مرکز شما، شما را عصبانی کند. ببینید می‌توانید این کار را بکنید؟



«ای داده تو»، یعنی من از این موضوع صرف نظر کردم که با سبب‌سازیِ ذهنم و حرکت در ذهنم به این‌جا برسم. حرکت در ذهن من «عقلِ بدگمان» را تقویت می‌کند، آیا من می‌دانم این را؟ و ذهن بدون ناظر ایجاد می‌کند و ذهن بدون ناظر همان من‌ذهنی است. من تا حالا ذهنم را بدون ناظر، پاسبان گذاشته‌ام که این بلاها را سر من آورده دیگر.

آدم وقتی فهمید، فهمید که بدون ناظر، بدون پاسبان گذاشتن ذهن، چه بلایی سرش آورده. برای این‌که این برحسب همانیدگی‌ها و شهوت چیزها و حرص آن‌ها، به‌علاوه در اثر دردها همه کار می‌کند. شما نگاه کنید اصلاً من‌ذهنی فقط می‌خواهد درد ایجاد کند، خرابکاری کند، برحسب قوانین من‌ذهنی کار می‌کند. ما راحت توهین می‌کنیم، غیبت می‌کنیم، آبروی یکی را می‌بریم، به یکی می‌گوییم این‌طوری زندگی کن. برو از همسرت جدا بشو، همسر تو این ایرادها را دارد، مریض است. توجه می‌کنید؟

خب داریم خرابکاری می‌کنیم. شما پاسبان ذهنتان باشید، این نمی‌تواند خرابکاری کند. ما مسئله ایجاد می‌کنیم، می‌گوییم ما نکردیم. ما مانع ایجاد می‌کنیم، همین‌که امروز می‌گوییم، سؤال می‌کنیم و می‌گوییم تا زمانی که این سؤالات من جواب داده نشده، من دیگر مولانا گوش نمی‌کنم، این‌ها را باید اول جوابش را پیدا کنم. یعنی دارم مانع‌سازی می‌کنم، من نمی‌کنم، ذهنم دارد می‌کند، چون بدون ناظر است. ناظر چه کسی است؟ شما. شما هم که ناظر نیستید! می‌گویید هر کاری می‌خواهد بکند.

و امروز فهمیدید که ذهن جای بسیار خطرناکی است. یواش یواش که ما مولانا می‌خوانیم و من‌ذهنی را می‌شناسیم و دیدن برحسب همانیدگی‌ها را می‌شناسیم، می‌فهمیم که این فضای ذهن چه جای خطرناکی است، خواهیم فهمید که زود از این‌جا باید ما بیرون بپریم. این‌جا جای خطرناکی است و به‌هیچ‌وجه که در درس امروز هم بود، به حرف ساحران دیگر گوش ندهیم.

و این هم می‌دانیم که جمع، یعنی تمام افراد جامعه، من‌ذهنی ممکن است داشته باشند و من‌ذهنی یعنی جادوگر، ارتعاش به تخریب می‌کنند. هر من‌ذهنی از طریق قرین می‌تواند یک جسمی را بیاورد به مرکز من، می‌تواند یک دردی را بیاورد مرکز من، شعرهایش را شما خواندید.

**ای آنکه تو هر شبی ز خلقان**

**این پنج چراغ می‌ستانی**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

پنج چراغ: پنج حس ظاهر



این تمثیلش، شب می‌خواهیم حس‌های ما خاموش می‌شوند، پنج حس، همین دیدن، شنیدن. و ذهن هم خاموش می‌شود. این را تمثیل می‌گیرد، یعنی همین را هم زندگی می‌کند که ما می‌خواهیم. شب می‌خواهیم، هم ذهن تعطیل می‌شود، هم پنج‌تا حس، ولی این را شما ببرید به این‌که ما من‌ذهنی داریم، پنج حس ما غلط می‌بینند، ذهن ما هم غلط می‌اندیشد. می‌گوید تو هستی که ما را از این غلط‌اندیشی و غلط‌بینی و غلط شنیدن نجات می‌دهی.

«هر شبی»، درست است که داریم شب‌ها می‌خواهیم، ولی «هر شبی» می‌توانید بگویید که هر انسانی که در ذهن هم‌هویت شده‌است. هر کسی که من‌ذهنی دارد، در شب است. در شب همانیدگی‌ها است، در خواب همانیدگی‌ها است، چون برحسب آن‌ها می‌بینند. ذهنش هم برحسب سبب‌سازی می‌بیند. ذهنش فقط می‌گوید من همانیدگی‌ها را زیاد کنم و نگذارم کم بشود، به هر قیمتی، برای این‌که فکر می‌کند با ازدیاد همانیدگی‌ها زندگی‌اش بیشتر می‌شود.

می‌گوید تو هستی که در شب همانیدگی، در شب ذهن، انسان‌ها را، پنج حس غلط‌بین را و ذهن غلط‌بین را می‌گیری، بیدار می‌کنی. تو هستی که ما را از خواب ذهن بیدار می‌کنی. یعنی چه؟ یعنی سبب‌سازی ذهن نمی‌تواند ما را بیدار کند، بدتر ما را به خواب فرومی‌برد.

پس می‌گوییم این‌ها را ما باید انجام

بدهیم، همه این بیت‌ها را، ولی ما نمی‌توانیم، زندگی باید انجام بدهد. برای این کار باید فضاگشایی کنیم، مرکز را عدم کنیم.

## ای داده تو چشمِ گلرخان را

### مخموری و سحر و دلستانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

مخموری: مستی

باز هم رو به زندگی کرده صحبت می‌کند. «گلرخان» انسان‌هایی مانند مولانا هستند، به حضور زنده هستند، رُخشان گُل است و این‌ها مست هستند و می‌توانند سحر کنند و دل‌ها را بدزدند.

می‌دانید مولانا دارد این کار را می‌کند دیگر، دل شما را دزدیده، شما متعهد هستید که مولانا بخوانید و خودتان را درست کنید و سحرش هم سحر حلال است، آن سحر دیگر را باطل می‌کند.

و این دنباله بیت قبل است:

## ای آنکه تو هر شبی ز خلقان این پنج چراغ می ستانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

پنج چراغ: پنج حس ظاهر

خب پنج چراغ که چراغ‌های قلبی هستند، به وسیله ذهن می بینند، می تواند به وسیله «گلرخان» بیدار بشود.

## ای داده تو چشم گلرخان را مخموری و سحر و دلستانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

آیا گلرخان، انسان‌هایی مثل مولانا، به وسیله من ذهنی به آنجا رسیدند؟

ما می توانیم با سبب‌سازی ذهن، گلرخ بشویم؟

گلرخ یعنی از جنس عدم بشویم، از جنس خدا بشویم.

مخمور یعنی مست. خداوند مست خودش است. توجه می کنید؟ ما هم وقتی از جنس او هشیارانه هستیم، مست خودمان هستیم. مست چیزی از بیرون نیستیم که ذهنمان نشان می دهد. وقتی آن چیز بیرونی می آید مرکز ما بر حسب آن مست می شویم، مست جهان هستیم. وقتی مرکز ما عدم است، مست هستیم، ما مست به خدا هستیم و سحر حلال می کنیم، برای این که ارتعاش بیدارکنندگی داریم و «دلستان» هستیم، دل اصلی انسان‌ها را آزاد می کنیم و جذب می کنیم. برعکس من ذهنی، من ذهنی انسان‌ها را از مستی، مستی به زندگی بیدار می کند به درد، سحر بد دارد. امروز خواندیم دیگر، گفت ما ساحر هستیم، همدیگر را سحر می کنیم.

مهم است شما بدانید، خوب هم بدانید که ما انسان‌ها وقتی از جنس فضاگشایی و زندگی می شویم، میل کمک، یاری به انسان‌های دیگر پیدا می کنیم. وقتی انسان‌های دیگر خوشبخت می شوند، خوشحال می شوند، موفق می شوند، خوشحال می شویم. وقتی از جنس من ذهنی هستیم برعکس است، ناراحت می شویم. امروز داشتیم گفت خدایا به تو پناه می برم از دست حسادت خودم! من ذهنی ام حسود است، نمی تواند تحمل کند یکی شاد بشود، خوشحال بشود، می ترسد بزند جلو، چون دائماً مقایسه می کند.

«مخمور» است این آدم؟ نه! کسی که بدی خودش را می خواهد و بدی دیگران هم بخواهد، مست خداست؟ نه، نیست. سحر حلال می کند؟ «سحر حلال»، این‌ها اصطلاحات مولانا است! اصطلاحات من نیست.



من ذهنی سحر می‌کند که از نظر زندگی مجاز نیست. یعنی ما حق نداریم راه برویم اثر بد روی همدیگر بگذاریم، ولی این کار را می‌کنیم، سحر بد است. «دلستان» نیستیم، ما دل‌ها را منقبض می‌کنیم. خوب نگاه کنید.

## ای داده دو قطره خون دل را اندیشه و فکر و خرددانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

خرددانی: نکته‌دانی، ایرادگیری

حالا این‌جا «دو قطره خون دل»، می‌تواند واقعاً «دو» یک عدد کوچک باشد و «خون دل» درد هشیارانه باشد یا معانی دیگری پیدا کند.

«ای داده دو قطره خون دل را»، یعنی ما دو قطره خون دل بخوریم، فوراً می‌رسیم به اندیشه نیک، یعنی از طریق عدم ما می‌اندیشیم. فکر خوب و ریزبینی و نکته‌بینی، ظریف بودن که بالاگفت پاسبان می‌شویم، ما می‌فهمیم چه چیزی برای ما خوب نیست و چه چیزی بد است.

«خُرده» به معنی هم عیب است، هم نکته، هم مثبت است، هم منفی. پس «خرددانی» هم نکته‌دانی است، هم ایرادگیری است. «مخموری» هم مستی است. پس «دو قطره خون دل» می‌تواند یک خرده درد هشیارانه باشد که ما یک ذره زحمت بکشیم، اندیشه‌مان درست می‌شود. برعکس قبل که اگر چراغ‌های ذهنی ما در ذهن روشن باشد، بد می‌بینیم.

## ای داده روان اولیا را در مرگ حیات جاودانی

## ای داده تو عقل بدگمان را بر بام دماغ، پاسبانی

## ای آنکه تو هر شبی ز خلقان این پنج چراغ می‌ستانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)



چراغ پنج تا حس و ذهن ما درست کار نمی‌کند با سبب‌سازی ذهن. ولی می‌گوید که ما درست است که یک خرده به زحمت می‌افتیم، یک خرده صبر هشیارانه، شکر هشیارانه می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، ولی به اندیشه‌ای می‌رسیم که تو از طریق ما می‌کنی، فکر خلاق و سازنده می‌رسیم، نکته‌دان می‌شویم و در نتیجه به عشق دست پیدا می‌کنیم.

## ای داده تو عشق را به قدرت

### مردی و نری و پهلوانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

«عشق» در این جا می‌تواند عاشق باشد. ای کسی که به عاشق، چه دادی؟ شجاعت دادی. «نری» یعنی شجاعت. مردی هم، باز هم یعنی انسان بودن به معنای حضرت آدم. «نری» هم همین شجاعت و پهلوانی. یعنی کسی که فضا را باز می‌کند از جنس تو می‌شود، که در این جا دیگر به وصال رسیدیم نه؟ با این صحبت‌هایی که تا حالا کردیم، اگر این‌ها را انجام بدهیم، به وصال رسیدیم.

به وصال رسیدیم، یعنی عاشق شدیم و عشق در ما دارد کار می‌کند. با قدرت تمام، انسان نمی‌ترسد که همانندگی را بیندازد، نمی‌ترسد که راستین باشد، نمی‌ترسد که بگوید من بودم که این خطاها را کردم، نمی‌ترسد بگوید تا این جا اشتباه کردم، از حالا به بعد یک جور دیگر عمل می‌کنم.

توجه می‌کنید، هرچه مردم ما را بیشتر تأیید می‌کنند و هر کسی بالاتر می‌رود که مولانا می‌گوید «ابله تر است»، استخوان وی بدتر خواهد شکست.

## نردبان خلق، این ما و منی ست

### عاقبت زین نردبان افتادنی ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۳)

## هر که بالاتر رود، ابله تر است

### کاستخوان او بتر خواهد شکست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۴)

وقتی مردم ما را هل می‌دهند به سمت بالا، نباید برویم. می‌افتیم خرد می‌شویم، عاقبت خواهیم افتاد. این «مردی» نیست. «مردی» یعنی انسانی نیست، نه این که مرد و زن، انسانی نیست. انسانی نیست که انسان از جنس شیطان





بشود، انسانی است که از جنس آدم بشود. بگویند من به خودم نمی‌خواهم ستم کنم. آدم فهمید که اگر یک چیزی در مرکزش بگذارد و این آفل است، به درد خواهد انجامید. آدم فهمید که از هر جهتی بلا می‌دهد و این در جهت‌ها بوده. ما هم باید بفهمیم. اگر بفهمیم، این چیست؟ مردی است و زیر بار برویم، این شجاعت است.

شجاعت این است که شما همانندگی‌ها را بیندازی. مردی این است که اقرار کنی، زیر بار مسئولیت بروی. بفهمی وقتی مسؤل شدی، «نری» این است که جبران کنی. تا حالا این کارها را کردم به خودم و دیگران لطمه زدم، من متوجه نبودم، ببخشید، مردم من را ببخشید یا مثلاً ای دوستان من را ببخشید، هر کسی مخاطب من است، یا به خودم بیایم بگویم اصلاً من به مردم کاری ندارم چه می‌گویند، من دارم خودم را درست می‌کنم. زندگی دارد نگاه می‌کند، من می‌خواهم پهلوانی بکنم.

شما می‌توانید؟ می‌گویند به عشق داده این را. همین‌طور که به عشق داده، مرکز عدم داده، «مازاعَ الْبَصْرُ»، «عقل جزوی می‌کند هر سو نظر».

شما خودتان را عاشق می‌شناسید، شناسایی می‌کنید؟ و قدرت مردی و نری و پهلوانی را دارید؟ اگر درست به وصال برسید فضا را باز کنید پیدا می‌کنید.

## این بود نصیحت سنایی جان باز، چو طالب عیانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

عیان: به چشم ظاهر دیدن، یقین در دیدار، آشکار  
مَحْض: خالص

نصیحت سنایی چه است؟ حکیم سنایی گفته همین‌که بمیرید قبل از آن‌که بمیرید. جانِ ذهنی‌تان را ببازید. برای این‌که طالبِ عیان هستید. عیان یعنی عین، یقین در دیدارِ زندگی.

من ذهنی ذهنی است، پلاستیکی است، یک بافت ساخته‌شده از فکر است، تجربه‌های آن هم ذهنی است. زنده بودن به زندگی، شادی بی‌سبب از اعماق وجود انسان بجوشد بیاید بالا این عینی است. ما عینِ زندگی می‌شویم. نه به صورت ذهنی آن را می‌شناسیم.

امروز مولانا می‌گفت که تو عین را نمی‌بینی، خدا را با دلیلِ ذهنی می‌شناسی. گرد و خاک را می‌بینی باد را نمی‌بینی، کف را می‌بینی دریا را نمی‌بینی. در داخل کف‌ها یعنی، فکرهای همانیده شده، دلیل می‌آوری که خدا وجود دارد،



درست مثل این که من به شما بگویم حالتان خوب است؟ بگویید بگذار فکر کنم ببینم خوب است؟ فرصت بده. اگر عین باشی داری به شادی بی سبب ارتعاش می کنی، معلوم است که خوب است.

انگار به شما بگویم زنده اید شما؟ والله فکر کنم ببینم، یک چند دقیقه پیش که زنده بودم از آن موقع هم که نمرده ام، لابد الآن زنده ام. اینها استدلال های ذهنی اند. یعنی با ذهنتان می گوئید من زنده ام. وگرنه اگر زنده بودید این مشخص بود می گفتید بله! استدلال ذهنی نمی کردید. شما نگاه کنید ببینید من زنده ام؟! شما بگویید من حالم خوب است؟! این جور صحبت ها یعنی چه؟ یعنی من می خواهم با ذهنم زندگی کنم. ذهن عین نیست.

می گوید همه انسان ها طالب عیان هستند. پس جان ذهنی را بباز، از ذهن بپر بیرون، اهمیت نده به استدلال های ذهنی، سوالات ذهنی. نیاور چیزهای ذهنی را به مرکزت، برحسب آنها فکر نکن.

نصیحت سنایی این بوده. می دانید که مولانا به حکیم سنایی خب احترام زیادی می گذارد و مطالبی را در نوشته هایش آورده راجع به حکیم سنایی.

### شمس تبریز، نور محضی زیرا که چراغ آسمانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

پس بنابراین اگر ما به عشق رسیدیم، می بینید اینها پشت سر هم بود دیگر:

ای داده تو چشم گلرخان را  
مخموری و سحر و دلستانی

ای داده دو قطره خون دل را  
اندیشه و فکر و خرده دانی

ای داده تو عشق را به قدرت  
مردی و نری و پهلوانی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

مخموری: مستی  
خرده دانی: نکته دانی، ایرادگیری

«ای داده تو عشق را» یعنی عاشق را «به قدرت»، «مردی و نری و پهلوانی»، پس واقعاً اگر این غزل را درست خواندیم ما عاشق شدیم. فضا باز شد و به نصیحت سنایی هم عمل کردیم. جانِ ذهنی‌مان را باختیم و طالبِ عیان بودیم. و به دست آمد، زنده شدیم به آن. این‌که به دست که نمی‌آید، زنده شدیم به آن. حالا به صورت آفتاب از درونمان داریم می‌آییم بالا.

این می‌گوید نورِ خالص است. برای این‌که روشن‌کنندهٔ آسمانِ درونِ تو این است. درست مثل این‌که بگوییم خورشید که بالا می‌آید، این خورشیدِ آسمان، آسمان را روشن می‌کند دیگر. آسمان را روشن می‌کند زمین را هم روشن می‌کند.

پس ما بالا نیاییم این آسمانِ درون ما نه باز می‌شود، نه روشن می‌شود. آسمانِ درون ما روشن است پس ما زمین هم خوب می‌بینیم، یعنی ذهنمان را خوب می‌بینیم. درست است؟

شما باید اجازه بدهید این زندگی، خودتان از درون خودتان از مرکزتان طلوع کنید بیاید بالا، این شمسِ تبریز است. این شمسِ تبریز فقط نماد است ها! راجع به دوستش صحبت نمی‌کند. او هم نورِ محض بوده البته. او هم چراغ آسمان بوده. ولی مولانا می‌گوید که این شمسِ تبریز، آن جنسی که شمسِ تبریز بود، مثل شمسِ تبریزی از مرکز همه باید طلوع کند، و کوشش او در این جهت است.

<p><b>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز هماندگی‌ها)</b></p>	<p><b>شکل ۵ (مثلث همانش)</b></p>	<p><b>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</b></p>
<p><b>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</b></p>	<p><b>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</b></p>	<p><b>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</b></p>
<p><b>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</b></p>	<p><b>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</b></p>	



رسیدیم به این چندتا چیز که سریع خدمتتان توضیح بدهم. [شکل ۵ (مثلث همانش)] می بینید که انسان وقتی وارد این جهان می شود، این نقطه چین ها درواقع چیزهای ذهنی هستند که با آن ها همانیده می شود. تمام آن چیزهایی که ذهن نشان می دهد، آفل هستند. پس همانش با چیزهای گذرا پیدا می کند. تعداد زیادی نقطه چین می بینید داخل دایره هست.

## ای وصل تو آب زندگانی تدبیرِ خلاص ما تو دانی

از دیده برون مشو، که نوری  
وز سینه جدا مشو، که جانی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

[شکل ۵ (مثلث همانش)] توجه می کنید وقتی ما همانیده می شویم با این چیزها که همه آفل هستند، وصل را از دست می دهیم. از جنس هشیاری جسمی می شویم و می افتیم به سبب سازی. فکر می کنیم که اولاً ذهن جای خوبی است به فکر خلاص نیستیم، یک موقعی فکر کردیم که نه این جا جای خوبی نیست، از طریق سبب سازی می خواهیم از این حالت مقاومت و قضاوت رها بشویم. این سبب ساز، یعنی کسی که با سبب سازی کار می کند، نمی داند که تدبیر خلاص ما را خود زندگی می داند. برای این که از او جدا شده اصلاً خدا را نمی شناسد.

در این حالت می بینیم دوتا خاصیت مقاومت و قضاوت در ما به وجود می آید. قضاوت یعنی این که هر لحظه یا این لحظه، ما شناسایی می کنیم که این چیز خوب است یا بد است. مقاومت یعنی آن چیزی که ذهن نشان می دهد برای ما مهم است، در نتیجه آن می آید به مرکزمان. درست است؟

خیلی مهم است که ما با این شکل ها مراقبه کنیم. [شکل ۵ (مثلث همانش)] ببینید این شکل قشنگ نشان می دهد که ما جدا شدیم و به جای آب زندگانی آب سیاه می آید. و به جای این که به زندگی متصل بشویم برای خلاصی، با سبب سازی کار می کنیم. و این نور زندگی از چشم ما برون رفته، عین خیالمان نیست. ما با نور بد می بینیم با هشیاری جسمی می بینیم و آن را نور زندگی می دانیم.

از سینه ما خداوند جدا شده و ما نمی فهمیم جان نداریم، جان ذهنی داریم. در نتیجه این شکل را که ما ادامه می دهیم می رسمیم به افسانه من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] که می بینید این حالت شدت یافته و به دردافتاده من ذهنی است که زندگی را، امروز هم گفتیم، با سؤال کردن و با سبب سازی مسائل را حل کردن، به مانع تبدیل



می‌کند به مسئله تبدیل می‌کند و به دشمن تبدیل می‌کند. مقاومت و قضاوت در هر لحظه صورت می‌گیرد. چیز ذهنی می‌آید به مرکزش، هشیاری جسمی دارد، در زمان مجازی است، در گذشته و آینده است، این لحظه را نمی‌شناسد.

اما در مقابل آن دوتا شکل این هست [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] که ما می‌توانیم تشخیص بدهیم که این چیزهایی که در مرکز ما هست این‌ها آفل هستند، با این‌ها ما همانیده هستیم.

مثل حضرت آدم فکر کنیم بگوییم که این چیزهای آفل در مرکز ما نباید باشد، یا مثل خلیل. ابراهیم خلیل وقتی این ستاره درخشید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] گفت چون این افول می‌کند، کم و زیاد می‌شود، من این را دوست ندارم این خدای من نیست، من این را نمی‌پرستم. پس بنابراین [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] فضا را باز کرد مرکزش را عدم کرد و به اعتباری توبه کرد، عذرخواهی کرد.

این عذرخواهی قشنگ در آن بیت دیده می‌شود: «گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا». خدایا من عذر می‌خواهم، من به خودم ستم کردم، مرکزش را عدم کرد بعد از آن، دیگر جسم نکرد. یعنی نگذاشت چیز ذهنی بیاید به مرکزش. یک‌دفعه متوجه شد که صبر و شکر پیدا شد. دید که میل دارد صبر کند. برای این‌که تشخیص داد که قضا و کُنْ فَاكُن است که او را تغییر می‌دهد. بنابراین از عجله و شتاب من‌ذهنی بیرون پرید. شکر می‌کند به این‌که واقعاً می‌تواند مرکزش را دوباره عدم کند و به وصل برسد.

## ای وصل تو آب زندگانی

### تدبیرِ خلاص ما تو دانی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

این شکر می‌خواهد. که ما فهمیدیم این آب سیاه [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که از بیرون می‌آید هر لحظه، ما تشنه آب تأیید و توجه و خوشی گرفتن از نقطه‌چین‌ها هستیم، این آب سیاه است و انسان را بیشتر کور می‌کند اذیت می‌کند.

پس فضا را باز می‌کنیم [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] می‌بینیم که ما هم سپاس‌گزار زندگی هستیم، هر لحظه راضی هستیم، و اتفاق را می‌پذیریم، بله می‌گوییم. شکر داشته باشیم هر لحظه مرکزمان را عدم می‌کنیم. حکم حق را، می‌گوید فضا را بگسترانید این کار را می‌کنیم. این‌ها همه شکر است. بعد متوجه می‌شویم که میل نداریم اجسام را بیاوریم مرکزمان و همانیده بشویم. پس این دوتا بیت کاملاً معنادار می‌شوند.

## ای وصلِ تو آبِ زندگانی تدبیرِ خلاصِ ما تو دانی

از دیده برون مشو، که نوری  
وز سینه جدا مشو، که جانی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

حالا، وقتی مرکز عدم شد، فضاگشا شدیم، دیگر قدر زندگی را می‌دانیم می‌گوییم از چشم ما بیرون مشو. همین‌که بیرون می‌رویم ما از طریق من‌ذهنی می‌بینیم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و دچار درد می‌شویم نمی‌خواهم، [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] که نور من تو هستی، نور چشم من تو هستی، جان من که در سینه‌ام هست تو هستی نه این من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. تا حالا فکر می‌کردم این جان‌ذهنی من جان من است.

پس [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] عذرخواهی کردم، اقرار کردم به این‌که من خودم این بلاها را سر خودم آوردم. فضاگشایی کردم و آن چیزی را که ذهنم نشان می‌داد جدی و مهم ندانستم. و حتی حرف‌های خودم را، فکرهای خودم را جدی نگرفتم.

بعد می‌رسیم به این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که حقیقت وجودی انسان است. این دیگر تکامل یافته شکل قبلی است و ما هر لحظه از طریق پذیرش اتفاق این لحظه زندگی را شروع می‌کنیم و یواش‌یواش می‌بینیم که صبر و شکر و اجتناب از این‌که چیز آفل به مرکز ما می‌آید باعث می‌شود که یواش‌یواش شادی بی‌سبب، شادی‌ای که سبب‌سازی ذهن به وجود نمی‌آورد از اعماق وجود ما می‌جوشد بیاید بالا.

این شادی ذهنی نیست، شادی ذهنی دارای سبب است، علت است. مثلاً می‌گوییم پولم زیاد شده خوشحالم، ولی این شادی از جنس دیگری است. دارم به جنس اصلی‌ام تبدیل می‌شوم.

و یواش‌یواش می‌دانم که فکرهای جدید در من پدید می‌آید. این معنی‌اش این است که خداوند از طریق ما دست به «صنع» می‌زند.

اگر شما دیدید روزبه‌روز فکرهای جدید می‌کنید، مسائلتان را دیگر با فکرهای کهنه حل نمی‌کنید، نمی‌روید به سبب‌سازی، این نشان «صنع» است، آفرینش است. انسان باید این‌طوری زندگی کند. باید این لحظه را با پذیرش



شروع کند، یعنی چه؟ یعنی اتفاق این لحظه را بپذیرد مرکزش عدم بشود، لحظه بعد هم همین‌طور. و دست به «صنع» بزند. فکرهای کهنه مال شکل قبلی بود، [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] فکرهای کهنه مال افسانه من‌ذهنی است.

هر کسی با فکرهای کهنه همانیده شده، کهنه‌کار است، فکرهای پوسیده دارد، افسانه من‌ذهنی دارد. هر کسی مرکزش عدم است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] حتماً به «صنع» دست می‌زند و کارگاه خداوند است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

و همین‌طور متوجه می‌شویم که مرکز ما عدم می‌شود [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] ما داریم جذب می‌شویم به‌سوی زندگی و این عنایت زندگی، لطف زندگی، هر لحظه شامل حال ما می‌شود و وقتی مرکز ما عدم است داریم او را ستایش می‌کنیم، بت پرست نیستیم دیگر. چند بار مرکزمان عدم بشود متوجه می‌شویم که وقتی جسم می‌آید مرکزمان ما بت پرست می‌شویم [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)].

این‌که شما بت پرست هستید در این لحظه یا خداپرست هستید، عدم پرست هستید را خودتان باید تشخیص بدهید. [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] ولی وقتی مرکز عدم می‌شود متوجه می‌شوید که لطف زندگی که امروز هم خواندیم بیشتر از خشمش است، قهرش است، دائماً برقرار است فقط منتظر است که ما مرکز را عدم کنیم ما را جذب کند ببرد با خودش یکی کند. این‌که ما نمی‌رویم به طرفش تقصیر خودمان است [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] چون مرکز را عدم نمی‌کنیم فضاگشایی نمی‌کنیم [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)].

[شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] و همین‌طور ما متوجه هستیم که برای تبدیل باید تعهد به مرکز عدم داشته باشیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و این را مداومت بدهیم. هر موقع مرکزمان از عدم بیرون آمد باید دوباره عدم کنیم. اگر جسم [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] آمد مرکزمان باید فوراً فضاگشایی کنیم، یادمان بیاوریم که

**حکم حق گسترد بهر ما بساط  
که: بگویند از طریق انبساط  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)**

منبسط بشویم. وقتی هم قبض دیدیم چاره قبض را باید بکنیم. این شعرها را خواندیم. مدت‌ها باید این کار را ادامه بدهیم تا تبدیل بشویم.



تبدیل ممکن است زود صورت نگیرد. شما با ذهنتان نباید اندازه بگیرید که من تبدیل شدم یا نه؟ کی تبدیل می‌شوم؟ چرا تبدیل نمی‌شوم؟ شما باید فضا را باز کنید همین‌طوری بروید جلو. و شما می‌دانید این تبدیل شدن شما دست «قضا و کُنْ فکان» است.



شکل ۱۵ (نقشه گنج و یادآوری حق انتخاب)

و همین‌طور این نقشه گنج است [شکل ۱۵ نقشه گنج و یادآوری حق انتخاب] نشان می‌دهد که در این لحظه شما قدرت انتخاب دارید، باید فضاگشایی کنید و فضا بندی نکنید. این توانایی انتخاب در انسان هست، این فرق انسان و حیوان است، باید از این توانایی استفاده کند. نباید منقبض بشود. و وقتی منقبض شد دوباره این انتخاب را به‌کار ببرد که منبسط بشود.

این نقشه گنج را شما خوب نگاه کنید همین‌طور جلو بروید از آن خیلی چیزها می‌توانید یاد بگیرید.

و همین‌طور:

**چه چگونه بد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟**  
**نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی**  
**(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)**

قدم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

در این لحظه ما می‌دانیم از جنس «آلست» هستیم، از جنس بی‌فرمی هستیم. در واقع بی‌مکان هستیم جسم نداریم به‌لحاظ زندگی. اصل ما جسم نیست و ما نباید آلست را، امتداد خدا را، که بی‌فرمی است با هم‌هویت‌شدگی نشان‌دار بکنیم.





پس بنابراین مولانا می‌گوید اگر شما دنبال چگونگی می‌گردید حتماً همانیده شدید، دنبال چگونگی حال من ذهنی‌تان هستید. اگر حال شما بد و خوب می‌شود معنی‌اش این است که خودتان را نشان‌دار کردید. درواقع من ذهنی درست کردن یعنی نشان‌دار کردن خداوند، که ما امتدادش هستیم. نشان‌دار کردن، چون خداوند بی‌نشان است، با ما نمی‌تواند کار کند.

بنابراین می‌گوید قَدَم را، یعنی خداوند را، آلت را، چرا نشان‌دار می‌کنی؟ تو باید حواست جمع باشد که این لحظه قَدَم را با فضاگشایی برداری برای این‌که نهاد تو از جنس زندگی است.

این بیت اول بود:

ای وصلِ تو آبِ زندگانی  
تدبیرِ خلاصِ ما تو دانی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

ببینیم یک بیت دیگری هست برایتان بخوانم در وقت باقیمانده، خیلی وقت نداریم.

به گردِ تو چو نگردم، به گردِ خودِ گردم  
به گردِ غصّه و اندوه و بختِ بدِ گردم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

اگر به گردِ مرکزِ عدمِ نگردم، وصلِ نشوم به او، و به گردِ من‌ذهنیِ خودم بگردم، می‌دانم که به گردِ ایجادِ غصه و اندوه و اتفاقاتِ بد می‌گردم، بختِ بد می‌گردم.

و این بیت را داشتیم:

از دیده برونِ مشو، که نوری  
وز سینه جدا مشو، که جانی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

و این بیت را داریم:

این عدمِ خود چه مبارک جایست  
که مددهای وجود از عدمست  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۳۵)



این که مرکز را عدم می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم این جای مبارکی است. که هر چه وجود ما، تن ما، فکرهای ما، هیجانات ما مدد می‌خواهند از عدم می‌آید. پس شما از عدم باید کمک بگیرید نه از وجود و آن چیز که ذهنتان نشان می‌دهد.

و:

**نورِ دو دیدهٔ منی، دور مشو ز چشمِ من  
شعلهٔ سینهٔ منی، کم مکن از شرارِ من**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

این بیت را قبلاً داشتیم. ای زندگی، ای خدا، نور دیدگان من هستی از چشم من دور نشو. مسئولیم که ما فضا را باز کنیم همیشه، چشم ما هشیارانه به وسیلهٔ نور او ببیند.  
و آتش سینهٔ من هستی. یعنی من به عشق زنده‌ام. تو گرمی و تابش زندهٔ مرکز من هستی، شعلهٔ مرکز من هستی، پس از آتش من را، آتش عشق من را کم نکن.  
ما هم کوشش می‌کنیم، می‌دانیم این ترازو است:

**از ترازو کم کنی، من کم کنم  
تا تو با من روشنی، من روشنم**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

**آن دم که نهان شوی ز چشمم  
می‌نالدم جان من نهانی**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

پس بنابراین اگر جان من نالید:

**پس بدانند که خطایی رفته است  
که سَمَن زارِ رضا آشفته است**  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳)

سَمَن زار: باغ یاسمن و جای انبوه از درخت یاسمن، آنجا که سَمَن روید.

وقتی جان من نالید، آن حضور رفت، آن شادی بی سبب رفت، آن رضایت رفت، می فهمم که خطا کردم، خطای من این است که یک چیز ذهنی را به مرکزم آوردم و این یاسمن زار رضا آشفته شد.

## من خود چه کسم که وصل جویم؟ از لطف، توأم همی کشانی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۳۳)

من کسی نیستم با من ذهنی، الآن دیگر می فهمم. اگر فضا را باز کنم به خاطر لطف تو من کشیده می شوم به سمت تو.

و این سه بیت هم قبلاً داشتیم:

## هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد هر کجا پستی ست، آب آنجا دَوَد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

## آب رحمت بایدت، رُو پست شو وآنگهان خور خمر رحمت، مست شو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

## رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

فرو ما: نایست

پس شما می گوید من درد دارم، من ناقص هستم. چون فهمیدید پندار کمال چه است، فهمیدید غیر از علمی که در این لحظه با فضاگشایی او به ما می دهد ما علم دیگری نداریم. پس اقرار می کنیم به این که ما همانیده هستیم، درد داریم، در نتیجه با این اقرار ما صفر می شویم، بلند نمی شویم دیگر، می گوئیم ناقص هستیم. در نتیجه تعظیم خدا به وجود می آید. دواي زندگی می آید به سوی ما.

می گوید هر کجا پستی است، گود است، آب آنجا می رود. شما هم گود شدید. قبلاً بلند می شدید الآن حداقل با سطح زمین یکی شدید، آب زندگی می آید. اگر آب رحمت زندگی را می خواهی برو نسبت به من ذهنی کوچک شو. آن موقع شراب رحمت خداوند را بخور مست شو.

و گفت رحمت پشت سرهم می آید، لحظه به لحظه. به یک بار رحمت بسنده مکن ای پسر.

و همین طور:

## صبح نزدیک است، خامش، کم خروش من همی کوشم پی تو، تو، مکوش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

صبح بیداری نزدیک است. امروز خواندیم خداوند گشاینده صبح، گفت با او ستیزه مکن تا او هم با تو ستیزه نکند. صبح نزدیک است ذهنت را خاموش کن با ذهنت سعی نکن، نرو سبب سازی. خداوند می گوید من برای تو می کوشم، من دنبال تو هستم، تو با من ذهنی نکوش و کار را خراب نکن. من با قضا و کُن فکانم دنبال تو هستم که تو را از ذهن جدا کنم خودم را در تو به خودم زنده کنم به بی نهایت خودم، تو با من ذهنی ات مکوش.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖